

من پلیسم ! | sima3000 کاربر انجمن نودهشتیا



- تبریک میگم ستوان.

- ممنون.

- سلام. تبریک ستوان.

- ممنونم.

- حال شما ستوان. واقعا گل کاشتین.

- مرسی. متشکر.

همینطوری عرض تبریک بود که به سر و صورت من می خورد. باورم نمیشد من این کارو کرده باشم!!

کی باورش میشه؟! ستوان ریحانه محمدی مامور کشف جرایم یه گروه قاچاقچی مواد مخدر بزرگو رسوا کنه؟! اونم با کلی مدرک و هوش و زکاوت که خدای بی از من بعید بود!! یعنی خودم اینطور فک می کردم...

راهروی بزرگ اداره رو رد کردم و به اتاق مشترکم با مریم و راضیه رسیدم. تا درو وا کردم شروع شد!!!

-به به...بی بی کی ای نجاس!!؟

صداشو کلفت کرد:-ستوان ریحانه محمدی...پلیس وظیفه شناس الاغ پیدا کن!!!!

-خفه شو مری م. حسودی ت می شه؟ تو که خنگی به درد پیدا کردن الاغای گمشده می خوری! تبری ک می گم ری حانه جون. حرف از تو همه جا هست! صدای هوش ت مٹ بمب اداره رو ترکونده! قراره از ت تجلی ل کنن.

-اره یه مشت ادم خنگ وقتی تو این خراب شده باشن معلومه تی ن گوری. له پی ششون پروفسوره!!!

-باز تو حرف زدی؟ خجالت نمی کشی از هی کلت؟ ی ذره شغور داشته باش.

- خب بابا مادر بزرگ.

-این گاوو ولش کن ری حانه جون. نمی خوای بما شیرینی بدی؟؟

- آخه من کاری نکردم ک شیرینی بخواد. همه بزرگش می کنن

- اووووه حالا واسه ما شکسته نفسی می کنه! جمع کن خودتو. دوتا ادم خنگ و گذوشتن واسه ی ماموری ت زپرتی توام یه جرقه ای خورده به مخت یه حرفی پروندی شانسکی اونام دستگیری شدن. دگ انقد هارت و پورت نداره که!!!

- مری م دهننتو می بندی یا ببندم؟؟ حسود داری می ترکی؟ فقط هی کل گنده کردی. اگه ی ذره هوش داشتی الان سرهنگ بودی! شیش ساله همی ن ستوان موندی. عی ن گاوی که تو گل گیر کرده....

با خنده به بحثای تموم نشدنی مری م و راضی ه نگاه می کردم. دونفر از ادمتری ادمای ی که میشناختم!! مری م یه دختر شوخ و بامزه که البته لاهر کسی صمی می نمی شد و به وقتش چنان جدی که گاهی منم یادم میرفت این همون مری م که ما بهش می گیم مری م گاوه!!! آخه هی کلش خیل درشته. اصلتا کرده. به خاطر هی کل درشتش و صورت اخموش همیشه میزارنش تو گشت ارشاد. همین مری م بود که باعث شد من پلیس شم!!!

راضی ه یه زن دوست داشتنی. گاهی واقعا به شوهرش حسودی م می شه. فکرای بد نکنی نا!!! از بس خانومو آرومه! همی شه اگه مشکل داشته باشم اون سنگ صبورمه و کمکم می کنه. عاشق پسر شیطونشم هستم. علیرضای کوچولو شیش سالشه.

هم اتاقیای خوبی دارم. جفتشون مهربوننو مثل خیلیای دیگه تظاهر به خوبی نمیکنن! واقعا با خدان! منم خداروشکر میکنم که گیر اون آدمای ریا کار نیفتادم!!!

اما من ریحانه محمدی ستوان یکم. بای د اعتراف کنم قیافم به هی چ عنوان به هوشم و عقیدم و خودم نمیخوره!! بخاطر مامان خشک مذهبم دست به هیچ جا نبردم. منظورم قیافمه. صورت م پره و به هیچ عنوان اجازه ندارم اصلاح کنم. از پر مویی شبی ه گوریلیم!!

البته نه به این شدت ولی ابروهای کلفت و سیبیلای تابدارم و موهای مشکی روی لپم خیلی تو ذوق میزنه. دست و پامم که دیگه نگو. یه دختر 21 ساله که علاوه بر پیچ شده تو چادر و مقنعه مشکی صورتشم مشکیه!!! مریم میگه هروقت میبینمت یاد گوریلا نه می افتم.!!! چیکار کنم؟ حریف مامانم نمیشم. خودم چادرمو دوست دارم و خیلیم بهش اعتقاد دارم ولی افراط مامانم دیونه کنندس!!!

- هوووووی باز تو رفتی پیش قلی خان؟

- مرض بگیری مریم. داشتیم از خودم تجلیل می کردم.

- اهان بخاطر پیدا کردن الاغ مش قلی خان بهت تبریک و تجلیل می گم.

- خاک تو سرت که حرف زدیم بلد نیستی!!! ...

با بچه ها سر و کله میزدیم که صدای در همرو ساکت کرد. مریم صداشو صاف کرد و جدی شد :- بفرمایید.

از لای در کله ی سرهنگ احمدی اومد تو. وای انقد مرد نازنینی بود که نگو بیشتر از چشم بهش اعتماد داشتیم. یه مرد تقریبا 50 ساله با موهای جو گندمی. دخترشم همسنم بود. یه روز که اومده بودند اداره حسابی باهام رفیق شد!! اسمش زهرا بود. اون از خاطراتش با باباش میگفت من از ماجرای قشنگ وارد شدنم به پلیس!!

هممون به سرهنگ سلام کردیم. جوابمونو دادو یه راست اومد سمت میز من: احوال قهرمان؟؟؟

- ممنون سرهنگ. چیشده یاد فقیر فقرا کردی؟؟

- اختیار دارین. حالا جدا از تعارف پاشو بیا اتاقم که با قهرمان بازیت واسه خودت کار درست کردی!!!

- مگه چیشده؟؟ اتفاقی افتاده؟ میخوان بیرونم کنن؟؟

- نه دختر خوب. چه خبره دونه دونه بگو. پاشو بیا باید توجیهت کنم.

خودش رفت و منو با یه دنیا نگرانی جا گذاشت!!!

با حرفای چرت و پرت مریم استرسم بیشتر شد. خدا خیرشون بده. ده دقیقه نشده بود ه تو دلم احساس مفید بودن پیدا کرده بودم!!! شر شر عرق میریختم. پی شونیم زیر مقنعه کرپم خیس بود. به اتاق سرهنگ رسیدم.

خودمو صافو صوف کردم و چنتا نفس عمیق کشیدم >> هیــــــــــــــــش... آروم باش ریحانه. تو مقاومی. هنوز نمیدونی چی میخواد بگه.... پس آروم باش <<

خیر سرم به خودم دلداری میدادم. تقه به در زدمو خیلی سربه زیر وارد شدم. آروم یه کلمه مثل سلام از دهنم دراومد که خودمم نشنیدم!

همونطوری سرم پایین بود. دیدم هیچ صدایی نمیاد. منتظر بودم سرهنگ بگه بیا تو دخترم. ولی دیدم نخیر انگار نه انگار وارد شدم....

شاید سخته مخته زده باشه...!!!

وای .. با این فکرم آروم سرمو وحشت زده آوردم بالا...!!!!!!

یاااااا خداااااا!!!!!! اینجا چه خبره؟

فکرمو که داشت میوفتاد به زور جمع کردم. خودم فهمیدم قیافم چه ضایعی شده ولی دیگه کار از کار گذشته بود!! سرهنگ سرفه ای کردو بالاخره بعد عمری صداش دراومد: لطفا بنشینیستوان!!

یه نگاه دیگه به جمعیت روبروم انداختم. . . ددم یاندى. . . بین این همه سببیل کلفت کجا بشینم اخه؟!؟! یکی بلند شد و جاشو به من داد. .

اخیش خدا خیرت بده مرررررررررررررر. . . سایت از زنو بچت کم نشه! حالا یه همچی ن چی زای ی!..

میز کنفرانس اتاق سرهنگ 24 نفره بود. همش پر بود یعنی تقریبا تمام درجه دارا و ندارای بخش جرایم جمع شده بودن!!!

آروم نشستم و منتظر شدم. البته کار دیگه هم نمی‌تونستم بکنم!! شخصی که واسم بلند شده بود یکی از ستوانایی بود که تا حالا ندیده بودمش. ریش انبوهش نمیداشت بینی چه ریختی!

بقیه هم بجز من و یه خانم دیگه که اونم ندیده بودم همه مرد بودن. تو رده سنی 20 تا 60 سال !! ااز سروان و ستوان گرفته تا سرهنگ و سرگرد! یهو دو هزارم افتاد که بعله!! اریحانه جون! به خاطر رشادت هات یه ماموریت دیگه افتادی!!!

حالا ای ن چی زارو و لش کن! منو بگو با چه اعتماد به نفسی با اون پشمام نشستم جولو یه مشت مرد! اسی بی لای من از این مردا پر پشت تره!!! .... البته همشون ریشو سی بی ل داشتن. واسه همین زیاد نمیتونستم بفهمم کی به کیه!! حالا اگه میخواستم دقت کنم که نمیشد!

میگفتن دختره ندیدو پدید و هیزه تا حالا مرد ندیده نشست زده به ما..

یه جورایی خوب نبود که نگاشون کنم بلکه بشناسمشون....

ای ن جماعتم که چشاشون حکم دهندشونو داره!

یعنی همون که فکرشون میره اونوری.

درحالی که منه بدبخت یه جا دیگه دارم با خودم می‌جنگم که کدوم آقاهه سرهنگ احمدیه!!!



خداجونم دارم از فوضولی میمیرمممممم!!!!

-فردا دوباره میاید اینجا.

برای همماهنگی...امشب این پاکت رو مطالعه کنید....

یه مورد دیگه.....تو این ماموریت نباید به هی چ عنوان با خانوادتون ارتباط داشته باشی.....فعلا همه مرخص هستید.

فردا توضیحات بیشتر و میدم.....یا علی

چی شد!!!! چه مخوف!!!! که نم بزاره حتما هستیم....

ولی ای ن مامان خشک مذهبی که من میبینم عمرا بزاره.....حالا ببین..

همه باند شدن.....من وایسادم مردا برن بیرون آخر من برم....

سرهنگ احمدی اومد کنارم:ستوان محمدی.....برای این ماموریت قبلا با خانوادتون صحبت شده.توجیه شدن.

وظیفه شما فقط مطالعه هست.با دقت بخونی دش.شما وظیفه اصلی رو به عهده داری....

پس تمام تلاشتو بکن...

سریع از کنارم رد شد

منم همینطور با دهن باز به جای خالیش نگاه می کردم.... فکر بد نکنی نا!!!! جای خالیش منظورم اون اتاقس!!!!

پس ننم توجیه کردن.....ببین چه ماموری تیه که توجیه میخواد!!!!

داشتم میمردم که تو اون پاکتو ببینم....سریع رفتم سمت اتاق کارم .

به سوالای پشت هم مریم و مرضیه توجه نکردم.بندو بساطو جمع کردم و برو که رفتیم خونه.دیگه اخرای ساعت

اداری بود....

رسیدم خونه....هیچ صدایی از اطراف ساطع نمیشد!!!!

-مامان.....نیستین؟

.مامانم از آشپز خونه اومد بیرون:سلام دخترم...خوبی؟؟؟خسته نباشی!

جانمممممم!!!!سر مامانم نخورده جایی؟

به جون شما تا حالا سابقه نداشته!!!!

-مرسی... شما خوبین؟

-اره عزیزم. برو لباس تو عوض کن که یه عسرونه مخصوص قهرمانا واست درست کردم!!!!

آهان..... این اثرات همون توجیهس!!! چه کار بلده این سرهنگ!!!!

یادم باشه از ش تشکر کنم!

رفتم لباسمو عوض کردم و نشستم پیشش.

-رئیس میگفت ممکنه چن وقت خونه نیای..... دلم واست تنگ میشه!!!!

نه بابا!!!! این حرفای سرهنگ چقد تاثیر گذار بوده ما خبر نداشتیم!!!!

-لبامو با زبونم خیس کردم و با صدایی که بهت توش کاملا پیدا بود، گفتم: منم دلم تنگ میشه مامان.

-رئیس میگفت ماموریتت خیلی مهمه!

قراره کشور تو نجات بدی... خیلی خوشحالم که دخترم قهرمان شده..

سعی کن این یکی ماموریتتو مثل قبلی خوب انجام بدی...

رئیس گفت اگه موفق بشی ارتقاء درجه میگیری...

حقوقتم میره بالا.... خوبه حداقل اینجوری کمک پدرت میکنی...

بدبخت دیگه جون نداره بره بازار و بیاد....

بلکه بازنشسته بشه بیاد پیشم... منم از تنهایی در میام!!!!

آها!!!! ان..... حالا فهمیم این دلتنگیه قضیش چیه!

-جناب سرهنگ دیگه چی گفت؟

-میگفت بیهچند ماهی نباید ببینمت... ممکنه شناسایی بشی....

تازه باید گیرمتم بکنن...

گفت بخاطر ماموریت مجبوری قیافتو تغییر بدی....

من که زیاد راضی نبودم ولی سرهنگه گفت بایدیه!

وگرنه میشناسنت واسه ماهام خطرناک میشه!!!

حالا تو بگو ماموریتت چیه؟

-والا منم هنوز نمیدونم. باید برگه هایی که دادن بخونم.... تازه نباید به شما بگم... ماموریت لو میره!

-یعنی چی دختر؟؟؟ یعنی من دهنم لقه؟!؟!

-ن...نه...نه...نه مامان جون... من کی همچین حرفی زدم....؟؟؟؟

سرهنک میگفت ممکنه تو خونه میکروفون گذاشته باشن صدامونو بشنون!

همه حرفای شماو بابا رو میشنون اونوقت خطرناک میشه!!!!

(خدایا منو ببخش..... غیر ازین دروغا مامانم دیگه راضی نمیشه... خودت که میدونی خیلی بی منطوقو دهن بینه.... منو

ببخش)... شما باید حواستو جمع کنی...

مامان که ترسیده بود با رنگ پریده گفت: یعنی حتی اگه با تلفنم صحبت کنم میشنون!؟

آدم تو خونشم آسایش نداره؟؟؟؟

-آروم باش مامان جون... مجبوری احتیاط کنیم.... شمام مواظب باش...

بعد از ماموریتم یه گروه میارم خونه رو بگردن....

-باشه مادر.... خوب شد گفتی.... پس من (صداشو آروم کردو زمزمه کرد) به همه میگم رفتی مسافرت.... مشهد پیش

خالت... خوبه؟؟؟

(منم مثل خودش گفتم) آره مامان اینجوری خیلی بهتره... هیچ کس نباید بفهمه...

ای خدا.... آخر عاقبت مارو با این نمون بخیر کن... الان که مثلاً ال چلچلیشه اینجوری افکارش بچگونس...

پیر بشه چی میشه!!!!

. بعد از کلی کل کل با مامان رفتم تو اتاقم و درو بستم و یه نفس عمیق کشیدم....

نمیدونم میتونین حال اون موقع منو درک کنین یا نه؟

به معنی واقعی کلمه... راحت... شدم!

خودمو انداختم رو تختمو یه بسم ا... گفتمو پاکتو باز کردم.....

یه سری برگه مثل جزوه بود با یه سی دی که روش نوشته بود عکس.

شروع کردم به خوندن برگه ها.... همون طوریم سی دی رو گذشتم تو لپتابم...



کامل توضیح داده بودن که من کجای نقشم.....با کیا کار دارم و خلاصه وظیفمو خرفهم شدم.....

تو سی دی م عکس اون تبهکارا بود.....یکیشون که رئیسشون بود اصلا بهش نمیخورد...

کثافت انقد خوشگل بود که نفس آدم بند میومد....

حتی از تو عکسم برق چشاش آدمو میگرفت...

رو عکسش استپ کردم و بهش خیره شدم...لامصب چقد خوشگل بود!

ازون تیپ پسرا که من خیلی خوشم میاد...ولی بخاطر قیافه گوریلیم حتی نگاهم نمیکنن!

صورتش صیقلی و برنزه...چشمای قهوه ای و بینی سربالا و متناسب...

فک مردونش نشون از محکم بودن شخصیتش داشت...از چشاش شرارت میبارید....

لباشم که دیگه هیچی...واااااای...خاکتوسرم...هوایی شدم...

سریع از عکس خارج شدم...سی دی رو در آوردم...یعنی من باید توجه اینو جلب کنم؟؟؟

اگه منم قاطی دخترا بندازه اونور آب چی؟؟؟

نه....سرهنگ احمدی نمیزاره....

ولی من با این قیافه گوریل انگوریم چجوری توجه این آقا هلو رو جلب کنم...

مطمئنم انقد دخترای رنگ وار دوربرش دیده که اصن من به چشش نیام!

آهان سرهنگ گفت باید تغییر قیافه بدم.....وای خدایااااا

چقد گیج کننده شد.....ولش کن اصن.

فردارو بچسب....

خوابیدمو تا صبح دیگه نفهمیدم چی خواب دیدم!!!

رگه هارو برداشتمو چادرمو سرم کردم و با قیافه نزاری حاصل از خواب بد دیشب راهی اداره شدم....

...تو اتاق کنفرانس همه جمع بودن....منم که مثل دفعه قبل تنها زن جمع بودم...

بعد چند دقیقه سرهنگ اومد....

-بسم ا... الرحمن الرحیم...سلام بهمه..

همتون با خوندن اون مطالب باید فهمیده باشید جریان از چه قراره....



نه بابا!!!! این حرفای سرهنگ چقد تاثیر گذار بوده ما خبر نداشتیم!!!!!!  
 -لبامو با زبونم خیس کردم و با صدایی که بهت توش کاملا پیدا بود، گفتم: منم دلم تنگ میشه مامان.

-رئیس میگفت ماموریتت خیلی مهمه!

قراره کشور تو نجات بدی ... خیلی خوشحالم که دخترم قهرمان شده..

سعی کن این یکی ماموریتتو مثل قبلی خوب انجام بدی...

رئیس گفت اگه موفق بشی ارتقاء درجه میگیری...

حقوقتم میره بالا... خوبه حداقل اینجوری کمک پدرت میکنی...

بدبخت دیگه جون نداره بره بازار و بیاد....

بلکه بازنشسته بشه بیاد پیشم... منم از تنهایی در میام!!!!

آهها!!!! ان..... حالا فهمیم این دلتنگیه قضیش چیه!

-جناب سرهنگ دیگه چی گفت؟

-میگفت یهچند ماهی نباید ببینیمت... ممکنه شناسایی بشی....

تازه باید گیریمتم بکنن...

گفت بخاطر ماموریت مجبوری قیافتو تغییر بدی....

من که زیاد راضی نبودم ولی سرهنگه گفت بایدیه!

وگرنه میشناسنت واسه ماهام خطرناک میشه!!!

حالا تو بگو ماموریتت چیه؟

-والا منم هنوز نمیدونم. باید برگه هایی که دادن بخونم.... تازه نباید به شما بگم... ماموریت لو میره!

-یعنی چی دختر؟؟؟ یعنی من دهنم لقه؟؟؟!

-ن... نه... نه مامان جون... من کی همچین حرفی زدم....؟؟؟

سرهنگ میگفت ممکنه تو خونه میکروفون گذاشته باشن صدامونو بشنون!

همه حرفای شماو بابا رو میشنون اونوقت خطرناک میشه!!!!

(خدایا منو ببخش.....غیر ازین دروغا مامانم دیگه راضی نمیشه...خودت که میدونی خیلی بی.منطقو دهن بینه....منو ببخش)....شما باید حواستو جمع کنی...

مامان که ترسیده بود با رنگ پریده گفت:یعنی حتی اگه با تلفنم صحبت کنم میشنون!؟

آدم تو خونشم آسایش نداره؟؟؟؟

-آروم باش مامان جون...مجبوری احتیاط کنیم...شمام مواظب باش...

بعد از ماموریتیم یه گروه میارم خونه رو بگردن....

-باشه مادر....خوب شد گفتی....پس من (صداشو آروم کردو زمزمه کرد)به همه میگم رفتی مسافرت....مشهد پیش خالت...خوبه؟؟؟

(منم مثل خودش گفتم)آره مامان اینجوری خیلی بهتره...هیچ کس نباید بفهمه...

ای خدا...آخر عاقبت مارو با این نمون بخیر کن...الان که مثلاً ال چلچلیشه اینجوری افکارش بچگونس...

پیر بشه چی میشه!!!!

بعد از کلی کل کل با مامان رفتم تو اتاقم و درو بستم و یه نفس عمیق کشیدم....

نمیدونم میتونین حال اون موقع منو درک کنین یا نه؟

به معنی واقعی کلمه...راحت...شدم!

خودمو انداختم رو تختمو یه بسم ا... گفتمو پاکتو باز کردم.....

یه سری برگه مثل جزوه بود با یه سی دی که روش نوشته بود عکس.

شروع کردم به خوندن برگه ها....همون طوریم سی دی رو گذشتم تو لپتابم...

کامل توضیح داده بودن که من کجای نقشم.....با کیا کار دارم و خلاصه وظیفمو خرفهم شدم.....

تو سی دیم عکس اون تبهکارا بود.....یکیشون که رئیسشون بود اصلا بهش نمیخورد...

کثافت انقد خوشگل بود که نفس آدم بند میومد....

حتی از تو عکسم برق چشاش آدمو میگرفت...

رو عکسش استپ کردم بهش خیره شدم...لامصب چقد خوشگل بود!

ازون تیپ پسرا که من خیلی خوشم میاد...ولی بخاطر قیافه گوریلیم حتی نگاهم نمیکنن!

صورتش صیقلی و برنزه...چشمای قهوه ای و بینی سر بالا و متناسب...  
 فک مردونش نشون از محکم بودن شخصیتش داشت...از چشاش شرارت میبارید...  
 لباشم که دیگه هیچی...واااااای...خاکتوسرم...هوایی شدم...  
 سریع از عکس خارج شدم...سی دی رو در آوردم...یعنی من باید توجه اینو جلب کنم؟؟؟  
 اگه منم قاطی دخترا بندازه اونور آب چی؟؟؟  
 نه...سرهنگ احمدی نمیزاره...  
 ولی من با این قیافه گوریل انگوریم چجوری توجه این آقا هلو رو جلب کنم...  
 مطمئنم انقد دخترای رنگ وار دوربرش دیده که اصن من به چشش نمیام!  
 آهان سرهنگ گفت باید تغییر قیافه بدم...وای خدااااا  
 چقد گیج کننده شد...ولش کن اصن.  
 فردارو بچسب...  
 خوابیدمو تا صبح دیگه نفهمیدم چی خواب دیدم!!!  
 .  
 برگه هارو برداشتمو چادرمو سرم کردم و با قیافه نزاری حاصل از خواب بد دیشب راهی اداره شدم...  
 ...تو اتاق کنفرانس همه جمع بودن...منم که مثل دفعه قبل تنها زن جمع بودم...  
 بعد چند دقیقه سرهنگ اومد...  
 -بسم ا... الرحمن الرحیم...سلام بهمه..  
 همتون با خوندن اون مطالب باید فهمیده باشید جریان از چه قراره...  
 برحسب وظیفه هرکدومتون باید تغییر قیافه بدین...  
 همه گریم میشن..حتی من...چون ممکنه اونا مارو شناخته باشن...  
 پس فعلا تا چند ماه با این صورتتون خداحافظی کنین...  
 همونطور که قبلا گفتم ستوان محمدی مهره اصلی این برنامه...  
 کار و موفقیت همه ما بستگی به تلاش ایشون داره...

البته ایشون تنها کسی نیستن که مستقیما با باند رابطه برقرار میکنن.

سروان عسگری هم باید وارد باند بشن... ایشونم جز مهره های اصلی حساب میشن...

با اشاره دستش همه سرها به طرفی رفت که سروانه نشسته بود... اونم مث بقیه صورتش ت انبوه ریشاش گم شده بود....

-جناب سروان شما هم نقش مهمی دارید که البته تو این بازی نقطه مقابل ستوان محمدی هستید....

اون سروانه با این حرف چشاشو دوخت به من... اوه اوه... چه چشایی داره..

خوبه لاقلا این چشاش یه جذبه ای داره... ولی ریشاش نمیداشت دهنشو ببینم...

دماغش ولی خوشگل بود... اونم چشاشو تنگ کرده بود و با دقت بو صورت پشمالوی من نگاه میکرد...

!!!!!! گفتم پشمالو یادم نبود چه قیافه ضایعی دارم....

سریع سرمو انداختم پایین...

از فردا ماموریت شروع میشه... امشب با خانواده هاتون وداع کنین....

دیگه هیچ نوع رابطه ای نباید داشته باشین تا پایان ماموریت...

فردا همه به اداره بیاید... با لوازمتون... برای هرکس خونه ای در نظر گرفتیم.

فردا تو خونه خودتون که مستقر شدین گریم میشین... از شب ماموریتتون شروع میشه....

حالا همه مرخصید... میتونید برید خونه... ممکنه دیگه برنگردید...!!!!

یا خدا... یعنی شهید میشم؟؟؟

نه بابا... منو چه به شهادت!

...

.. اونشب بابا گفت کنارش بشینم. برام از سختیای زندگی و اینکه اگه با ایمان باشم موفقم میگفت.

منم قبول داشتم. با تمام وجود خدارو حس میکردم. بهش ایمان داشتم ولی افراط مادرم منو زده کرده بود. طوری که ظاهرم با عقاید متفاوت بود. فقط منتظر بودم

ازدواج کنم و ازین ظاهرسازی خلاص بشم. که البته چشمم از این یکیم اب نمیخورد.

اگه مامان منه تا منو به یه آخوندی چیزی نندازه ول کن نیست!!!!

صبح زود از شدت استرس بلند شدم. مامانو بیا هم بیدار بودن.

یه صبحونه مفصل که تا حالا تو عمرم ندیده بودم خوردم!

تو بغل مامان و بابا گریم گرفت! از بس سفت فشارم میدادن!

از زیر قران رد شدم و با آبی که پشت سرم ریخته شد بدرقه شدم.

تو تا کسی به همه چی فکر کردم... اصلا چی شد!؟

یادمه وقتی دیپلممو گرفتم خونه نشین شدم. دلم میخواست کنکور بدم و حقوق بخونم ولی مامانم میگفت دانشگاه

جای خوبی واسه دختری مث من نیست!

این جملش دقیقا تو ذهنم حک شده: <>یا حوزه علمیه دخترونه یا خونه شوهر!!!<<

ولی من هیچکدومو نمیخواستم.

یه روز که رفته بودم تره بار از میدون ولیعصر که رد میشدم ماشین گشت ارشادو دیدم.

چنتا زن درشت و چادری کنارش و ایساده بودنو به دخترا گیر میدادن. از بغاشون داشتم رد میشدم که صدای جر و

بحثشونو شنیدم.

یکیشون که از همه درشت هیكلتر بود داشت به زور یه دختر 8ی لی بدحجابو میبرد تو ماشین. ولی دختره جیغ جیغ

میکردو نمیرفت.

دیدم هیچکدوم حریفش نمیشن رفتم جلو.

به قول دوستم عاطفه من تو سخنوری و ایجاب کردن مردم استادم!

دست خانوم پلیسرو گرفتمو گفتم اجازه میدی من درستش کنم؟

یه نگاه به سر تا پام کردو خندید. رفت کنار و با لحن بامزه ای گفت: بفرما!

دختره نگاهوهراسون و عصبانیشو بین منو پلیسه میچرخوند!

یه لبخند که اولین جزء کارمه زدم!

اروم دستشو گرفتم: میدونی چرا میخوان ببرنت؟

انگار که جرقه زده باشم مٹ اتیش منفجر شد!!!! نه.... تو می دونی؟؟؟؟

مگه ادم کشتم؟ مگه دزدی کردم؟.... تو بگو چیکار کردم که میخوان ببرنم زندان؟؟؟؟

ساکت شد و نفس نفس می زد. ولی دستمو محکم تر فشار داد.

ارومتر از لحن خودش گفتم: یعنی تو نمیدونی گشت ارشاد واسه چیه؟

با ماشین گشت ارشاد که دزدا و قاتلارو نمی برن! می برن؟؟؟

ساکت شد..... رنگ نگاهش عوض شد. انگار تازه فهمید چی به چیه.

یه نگاه به سر تا پای خودش کرد. مانتوی کوتاه سرخابی. شلوار جین تنگ پاره.

رون پاش کامل پیدا بود. شال سرخابی که موهاش از جلو و پشت بیرون بود.

درواقع هیچی سرش نبود.... ولی دختر خوشگلی بود. ابروهاشو شیطونی برداشته بود. یه لحظه فکرم رفت به جا دیگه! ازدواج کردم ابرو هامو شیطونی بر می دارم!!!!..... و!!!! این چه فکریه این وسط!

با صدای جیغ جیغیه دختره فکرم جدا شد: من که خوبه تیپم. مگه بده؟ اروم رفتم جلو دم گوشش گفتم: اگه شالت یه کم عریضتر بود و شلوارت سوراخ نبود که پاهات معلوم باشه و مانتوت یه کوچولو بلندتر بود الان اینجوری نمیشد.... اینا منتظرن یه چیزی ببینن تا سریع بهش گیر بدن.... الانم اگه میخوای به قول خودت نری زندان اروم تر حرف بزنی. با ملایمت رفتار کنی رفتار ملایمتر میبینی. الانم یه ذره شالتو بکش جلو. مانتوتم مثلا بده پایین تر. بگو خونتون اینجاس و الان میری شلوار تو عوض میکنی..... مدارا کن تا ولت کنن.

دختره همینطوری با دهن باز نگام میکرد. یه چشمک بهش زد. اونم سریع گرفت.

بلافاصله شالشو کشید جلو. انتوشو با دست هی میکشید پایین که ماشالا هیچ فایده ایم نداشت!

با یه لحن التماس گونه گفت: ببخشید ببخشید... غلط کردم... الان درستش میکنم. یه دقه اومده بودم سوپری واسه مامانم ماست و شیر بگیرم. خونمون همینجاس..... این شلوار تو خونمه... الان میرم عوضش میکنم.... تر خدا منو نبرید....

اون پلیس درشتهیه نگاه مشکوک به اون کرد یه نگاه پر سوال به من.... سرمو به معنی اینکه بهم اعتماد کن تکون دادم. اونم یه لبخند نامحسوس زد و با خشم به دختره توپید: الان ولت میکنم. ولی قیافت یادمه ها. یبار دیگه این ریختی ببینمت ببخش در کار نیس. مفهومه؟؟

دختره به شدت سرشو تکون داد: ااره... ااره.... مفهومه. بخدا فهمیدم.... چشم دیگه تکرار نمیشه...

یه نگاه به من کرد: خانم دستت درد نکنه. فراموش نمیکنم. مرسی.

و سریع دور شد..





رومو کردم سمت پلیسه:این از وُناییه که باید ببرینش....معلومه اینکارس.

بدبختی ما اینه که هم تو زنا اینجوری پیدا میشه هم تو مردا چش ناپاک و هیز.نمیشه جلوشونو گرفت.تقصیر هیچکدوموم نیست.نمیشه به طرفو کنترل کرد.حالا هرچقدم ما این زنارو از خیابون جمع کنیم بازم مردایی هستن که چش ناپاکشونو بچرخونن.باید به جوری به اون دخترا و زنایی که فقط ازین تیپ خوششون میادو میخوان اداشو دربیارن بفهمونیم چه معنی داره اینجور تیپ زدن.بعضیا واقعا از رو نادونی ادا در میارن....یکی از طرز لباس پوشیدن اموها خوشش میاد...اداشونو در میاره

غافل ازینکه اموها پیرو چه کسین و چی میپرستنو خیلی چیزای دیگه.

تشخیص این افراد از اونایی که نا آگاهانه ادا در میارن واقعا سخته....

داشتم همینجوری سخنرانی میکردم که بوق یه اتوبوس منو به خودم آورد...دیدم همشون دارن با دهن باز نگام میکنن!!

یه ببخشید گفتم و کیسه خریدامو از زمین برداشتمو د دررو!!

اه من چرا انقد احمقم...وقتی نطقم وا میشه بستنش کار حضرت فیله!

نمیدونم چرا اینطوریم...خیلی جاهام با این اخلاق و عادت قشنگم کلی سوتی دادم و گند زدما!!!!...ولی بازم ادم نشدم! وقتیم شروع کنم حرف زدن اصن نمیفهمم چی میگم...به کی میگم...

اه ...خاکتوسرت ریحانه...احمقه نفهمه الاغ

به خودم فحش میدادمو راه میرفتم.رسیدم خونه....زیر لب فحش بود که نثار خودم میکردم....دوروبرمم نمیدیدم....یهو صدای فوضول خانوم تو گوشم پیچید:به به...ببین کی اینجاس!!ریحانه جون خبری ازت نیس...

مامانت میگفت قراره بشینی خونه داری یاد بگیری...اخه دم بختی...راسته؟؟؟

ای گل بگیرن دهننتو زنیکه فوضول....اون دنیا تو دهننت مواد مذاپ میریزن از بس با فوضولیات دو بهم زنی میکنی.

با یه لبخند زورکی برگشتم طرفش:اوا افسانه جون شماین؟چه عجب...کم پیدایین نبودین ما از همه جا بیخبر بودیم.اخه تلویزیونمونم خراب بود...دیگه کلا هیچی نمیدونستیم.

-وا ریحانه جون مگه من اخبار گوام؟

-نه افسانه جون شما بی بی سی فارسی هستین.

-چی چیم؟؟؟

-هیچی.با اجازتون.

-کجا دختر...واستا باهات حرف بزنم.

-ببخشید کار دارم.

رفتم تو و درو سریع بستم.زنیکه خپله فوضوله معتاد.همیشه بوی گند تریاک خودشو شوهر عملیش تا خونه ما میاد.

خریدارو تحویل مامان دادم و رفتم تو اتاقم.

از گشت ارشاد یا خوشم اومده بود.....سرو کله زدن با ادمای مختلف خیلی باحال بود.ولی جذبه میخواست که من با این پشمو پیلیا اصلا نداشتم!

ولی تا موقعی که بابا بیاد فکرم مشغول بود.

وقتی بابا اومد بودن هیچ فک،ی تصمیممو بهش گفتم:بابا من میخوام پلیس شم.

بابا چن لحظه هنگ کرد.....بعد پرسید:میخوای چی شی؟؟؟؟

-پلیس.میزاری برم از مون بدم؟

همینطوری داشت با چشای گرد شده نگام میکرد...بدبخت حق داشت.نه مقدمه ای نه امادگی.....

با دستش اشاره کرد برم بغلش بشی.نم

-خب شما کی این تصمیمو گرفتی؟

-امروز.میخوام برم مامور گشت ارشاد بشم!!!

-که اینطور.....

سکوتش طولانی شد.یه تک سرفه کردم:!!!همممم...

-خب.....شغل خوبیه.به درد توام میخوره.....نمیخوای با چن نفر مشورت کنی؟

بلند شدم به سمت تلفن رفتم:چرا اتفاقا.....یکی از دوستانم باباش پلیسه....الان زنگ میزنم ازش میپرسم.

شماره سیمارو حفظ بودم.چنتا بوق خورد,,,,,خودش برداشت:بله؟

-اووووو با چه نازیم میگه بله...من که دخترم دلم یه جوری شد وای به حال بقیه!!!!

-تویی ریحانه؟جوون مرگ بشی دختر....فک کردم پسر خالمه!سلام.

-سلامو کوفت.تو شماررو نگاه نمیکنی منو با اون پسر خاله نره غولت اشتباه گرفتی؟؟

-خفه شو...محمد حسام کجاش نره غوله بیشعور؟لیاقت نداری با اون اشتبات بگیرم.

-خب حالا...ول کن اقاتونو...بدبخت نمادم بگیرتت راحت شیم

-داره پول واسه زندگیمون جمع میکنه.

-اره...واستا تا جمع شه!بیخیال.زنگیدم مشورت بگیرم.

-بنال

-کثافت...بابات پلیسه...آزش پپرس چجوری پلیس شم؟

-خاک تو گورت پلیس نشیا...من خودم خیلی دوس داشتم جیمز باند شم ولی بابا میگه محیطش واسه دخترا خوب نیست....

صداشو اروم کرد:میگه ظاهرشون با باطنشون فرق میکنه.همش بهم میگه گذشت اون زمان که پلیس واسه خاطر شغلش و تعهدش به مردم جانفشانی میکرد.

پلیس ماله هم ن زمان جنگو یذره بعدشه که کمینه بود...الان هیچکدوم ادم نیستن.

-حالا چرا اروم میگی؟

چه میدونم.جوگیر شدم.

-حالا همشونم که بد نیستن.

-اره ولی بابای من که سرهنگ بازنشستس میگه قدیمیا و جبهه رفته هاشون خوبن.تو جووناشونم تک و توک ادم حسابی پیدا میشه.

-ولی من دوس دارم برم گشت ارشاد بشم.

-خاکتوسرت بدبخت.....پس دیگه من نیام بیرون.

-احمق تو که چادری هستی.

-اره.ولی حواست به چادریام باشه ها..بعضیاشون واسه پوشوندن کارشون چادر سر میکنن.

واللهای ریحانه باورت نمیشه.ی 7 روز داشتم از زیر پل روشندلان رد میشدم یه زنرو دیدم از روبرو میومد.چادر عربی سرش بود.قیافش انقد زشت و کریه بود که نگو.پر جوشای قرمز و ملتهب.با یه دست زیر چرنشو نگه داشته بود با یه دست جلو شکمشو.هر مردی که رد میشد قسمت جلو شکمشو میزد عقب.باد میزد زیر چادرش...با اون هیكل زشتش یه شلوار تنگ و کوتاهی پوشیده بود.بلوزشم تا بالای نافش بود.همه جاش بیرون بود.باورت میشه؟تا یه زن میدید خودشو میپوشوند ولی تا یه مرد از جلوش رد میش چادرشو باد میداد!فک کن....صبح جمعه.....زیر پل...اصن تا یه

هفته تو کف بودم... مامانم میگه شغلشونه! شب میرن مکان صبح یارو کارشو که کرد میندازتشون بیرون.. دوباره میوفتن تو خیابونا دنبال یه جای دیگه!!!

-دیونه فک نکن زیاد! ایشالا درس میشه. امام زمان که بیاد همه چی حله.

-ایشالا.

-حالا از بابات پرس.

-باشه.. یه دقه واستا.

بعد چن دقیقه گفت باید کنکور افسری بدم. چنتا راهنماییم کرد.

به بابا گفتم. تو این فاصله بابا با مامان حرف زد. جفتشون راضی بودن. خوب شد حرفای سیمارو نشنیدن وگرنه ...

خودمو آماده کردم. ابان ماه ازمون بود. دو ماه وقت داشتم. حسابی درس خوندم. بابای سیمام خیلی کمکم کرد.

اذر ماه نتایج اومد. قبول شده بودم. باورم نمیشد.

بالاخره رفتم تو گشت همون زنرو دیدم. وقتی منو دید اول نشناخت ولی وقتی راهنماییش کردم کلی خندید. گفت: بعد

رفتن تو اون زنه دیگه هیچی نگفت! خودش رفت سوار ون شد! حرفات خیلی روش تاثیر داشته!!!

خلاصه باهم همکار شدیم. حسابی دوست شدیم. مرضیه دختر خوبی بود و بر خلاف ظاهرش دلش خیلی مهربون بود.

تو یکی از روزایی که باهم رفته بودیم گیشا یه زن مشکوکی به چشم خورد. بهه مرضیه نشونش دادم. وقتی دیدش

گفت بریم.

به خاطر سرو وضعش بهش گیر دادیم ولی وقتی فرار کرد شکم بیشتر شد.

دویدیم دنبالش و چون تیزتر از بقیه بودم از پشت موهاشو گرفتم و کشیدم .

سلام بچه ها..... قبل از هر چی زنی ایام محرم رو تسلیت می گم.... تو ای ن ای ام کمتر وقت می کنم پست بزارم.

پس ببخشی دو صبور باشی د....

ای نم پست امروزم که تو روز تولدم واستون می زارم..... تولدم مبارک!!!

...

...

.. وقتی بردمش ستاد فهمیدیم مامورین مبارزه با مواد دنبالش بودن. سابقه دار بود. یه قاچاقچی خورده پا....

اونجا بود که بخاطر کارم منتقلم کردن بخش مبارزه با مواد.

ولی دوس نداشتم. با این حال تو دوسه تا ماموریت دیگه بازم من چنتا کله گندرو گیر انداختم.

پست گرفتم و شدم ستوان و رفتم تو قسمت کشف جرایم...اونجا تو اولین ماموریتیم با یه ترفند که همینطوری الکی اومده بود تو ذهنم یه قاتل معتادو گیر انداختم. کاری که خودم هنوز تو کفشم.

با ترمز شدید تاکسی بخودم اومدم.

راننده دادو هوار راه انداخته بود و با راننده ای که نزدیک بود تصادف کنه دعوا میکرد...بعد چن ثانیه که دیدن لفظی بکارشون نمیاد پیاده شدنو افتادن بچون هم. منم دیدم نخیر...اینا تا همو نکشن ول کن نیستن.

پیاده شدم کارتمو دراورددم. رفتم بینشون ایستادمو وبا جذبه ای که راست کارمونه داد زدم: وایسا ببینم...برو کنار اقا..نیا جلو...اه...بس کنید دیگه!

اون مرده که جوونتر از راننده تاکسی بود گفت: برو کنار خانوم. الان زیر دستو پا له میشی.

-ساکت اقا... (کارتمو گرفتم جلو چشمش) ستوان محمدی از دایره جنایی.

یهو رنگش پرید...راننده تاکسیم به وضوح جا خورد. به تته پته افتاد.

رفتم جلوش: برو رد کارت اقا. خوبه بر خور دیدیم نشده ای. نجوری معرکه گرفتی...برو وقت منم نگیر.

یارو بدون هیچ حرفی رفت تو ماشینشو گازشو گرفت! انگار اون دو کلمه دایره جنایی خوب کارشو کرده بود!!!

برگشتم سمت راننده: اقا شمام سریعتر حرکت کن کار دارم.

وای خدا...قربون جذبه خودم بشم. راننده هم به محض سوار شدن شروع کرد عذر خواهی و حرف زدن در مورد اینکه مردم شعور و فرهنگ رانندگی ندارن و ادم باد تابع قانون باشه و ازین حرفا که همه میدونین!!!!

انگار نه انگار خودش همین چن دقیقه پیش صداشو انداخته بود رو سرشو هوار هوار میکرد. منم که حوصله حرفاشو نداشتم.

رفتم تو فکر خودم...حالا این ماموریترو چجوری بکوبم تو سرم...خاک بر سر شدم رفت!!!!

جلو اداره پیاده شدم...حالا راننده سر کرایه چقد تعارف و پاچه خواری کرد بماند...

دوباره رهنمایی شدم سمت اتاق کنفرانس.

سرهنگ احمدی داشت صحبت می کرد. منو دید: سلام ستوان. دیر کردین؟؟

فک کنم باید جواب میدادم: یلام. شرمنده سرهنگ...تو راه تصادف کردم.

-مشکلی که پیش نیومد؟ الان سالمین؟

-بله. خداروشکر. بخیر گذشت.

-خب الحمدلله.... داشتم برای بقیه میگفتم. شما همتون آموزش تیراندازی دیدید و وارد این بخش شدید... ولی طی عملیات آموزش رزمی هم میبینید. البته روی صحبتم بیشتر با مهره های اصلیمونه.

به منو اون اقا ریشوئه نگاه کرد. البته هموشون ریشوئن منظورم اون آقاهس که چشاش یجوریه!

-ستوان محمدی به بهانه کلاس یوگا میرید باشگاه.

چشام گرد شد. فهمید نفهمیدم.

-شما میرید باشگاهی که براتون در نظر گرفتیم وارد سالن یوگا میشید. به خاطر پولی که دادید کلاس یوگا برای شما خصوصیه. ولی از اونجا وارد کلاس رزمی میشید.

درواقع یجور رد گم کنیه. سروان خسروی تو این ماموریت راننده شخصی و محافظ شماس. یعنی همه جا باهاتون میاد. جز جاهایی که اونا تشخیص میدن تنها برید. ولی سروان خسروی به واقع محافظ شما و پل ارتباطیه ما با شماس. تو این ماموریت به هیچ عنوان مستقیم حرف نمیزنید.

همه صحبتا رمزی صورت میگیره.

واما سروان عسگری. خودشون وظیفشونو میدن ولی میگم تا شمام امادگی داشته باشین. سروان عسگری به عنوان قاچاقچی تازه وارد تو مهمومی امشب شرکت میکنه. از قبل باهاشون هماهنگ کرده. در واقع ستوان محمدی باید حواستون باشه شما سروان رو نمیشناسین.

ستوان محمدی هم به عنوان لیدر دختراایی که قراره قاچاقی از مرز رد بشن هستین. امروز توضیح بهتون داده میشه که متوجه جریان بشین. بقیه هم به شکلی تو ماموریت شرکت دارن که البته بخاطر امنیت خودتون شناساییشون نمیکنیم. فقط بدونین همه جا مامورین حضور دارن. اتوبوس حاضره. همه به خونه های خودتون که تا آخر ماموریت در اختیار تونه میرین.

دیگه صحبتی نمونده.

همهمه شروع شد. همه با هم حرف میزدن. من نمیدونم چه اشکالی داشت یه زن دیگه مزاشتن ور دست من. تنها خیلی بدہ!!!

سرم پایین بود که دیدم دو جفت پوتین واکس خورده اومد جلو چشم.

یه آقای ریشوبا لباس مامورین ویژه یا بقول مریم کماندویی اومد جلو.

نگاش کردم.گفت ستوان محمدی بنده سروان خسروی هستم.تو این ماموریت دست راست شمام.تو اون برگه هایی که بهتون دادن ذکر شده.

سریع بلند شدم.سلام نظامی دادم:بله سروان.اطلاع دارم.

-ازاد.خانم محمدی تو این ماموریت دیگه باید حواستون باشه ما باهم چجوری باید رفتار کنیم.من به نوعی بادیگارد شما بحساب میام.

-بله....بله..متوجه هستم.

نمیدونم این همه ادبو متانتو از کجا آورده بودم!!!جای مریم خالی!!!

سرهنگ احمدی اومد نزدیکمون:ستوان...همونطور که میدونید تو این مدت خسروی بادیگاردتون و دست راستتونه.باید نقش یه زن محکم و خودرای و مغرور و پول پرست رو بازی کنی که با زیر دستاش رفتار بدی داره.خودت زنی ولی اینجا لیدر دخترایی وو مثلا اونارو آماده میکنی تا برن به جاهایی که فروخته شدن.برای جاهای مختلف باید آموزششون بدی که البته مستقیما نیست.تو فقط نظارت میکنی.بریم که واسه امشب کلی برنامه داریم.... همه عین راهیان نور سوار اتوبوس قراضه شدیم.

دونه دونه پیادمون میکرد سر راه.تو یکی از محله های بالاشهرم منو بادیگاردمو یه مرد دیگه که سنش بالاتر بود پیاده شدیم.

ترس برم داشت.رفتیم تو خونهه.

دوتا زن و دوتا مرد اونجا بودن.سلام که کردیم زنا دستمو گرفتن بردتم تو یه اتاق.

یکیشون که خوشگلتر از اون یکی بود گفت ریحانه جون اینجا اتاق توئه.ما فقط امروز و روزایی که به ارایشگر نیاز داری هستیم.اسم من کتابونه ولی کتی صدام میکنن.ارایشگر مخصوصتم.

اون یکی گفت:منم اسمم النازه ولی الی صدام کن.خیاط و طراح لباستم.ما هر دو فقط بعضی وقتا که صدامون کنی میایم.درواقع تو میونت با خانوما خوب نیست.اکی؟

سرمو تکون دادم.

کتی:دیگه از الان برو تو نقشت.تمرین کن که اونجا سوتی ندی.لباساتم در بیار که کارمو شروع کنم....

یا خدا....این چه کاریه که باید لخت شم؟؟الی رفت بیرون و کتی کمکم کرد.هی من نمیزاشتم اون هی میگفت چیزی نیست عادت میکنی.

یکی نبود بهش بگه به چی عادت میکنم آخه!!!!



آقا نگم چیشد بهتره. خدا بداد دخترای افتاب مهتاب ندیده برسه....

برزخو جلو چشم دیدم.

یه مایع داغی میمالید رو پوستم تا بفهمم داغیش چه مزه ایه یه پارچه میزاشتو به ثانیه نکشیده همچین می کشید که تا دو دقیقه گیج بودم. تا میومدم بفهمم پاهام چیشد مرفت رو شکمم.

تا بخودم بیام اون پارچه کتی فاشو انداخت تو سطل اشغال و شروع کرد کرم مالی.

از انگشت پاهام بگیر تا فرق سرم.

حالا اینجاش جالبه. کار کتی تکوم شد من هنو تو فاز خجالت لخت بودم بودم!!!!

منی که هروخت میرفتم حموم خجالت میکشیدم به خودم نگاه کنم حالا جلو یکی دیگه دراز به دراز خوابیده بودم!!!!

کتی یهو رفت بیرون! الی اومد تو... خاک تو گورم. کتی کم بود. الیم دارو ندارمونو دید.

یه پاکت دستش بود. پاکتو خالی کرد رو تخت. یه سری لباس بود که تو اون حالت من اصن نگاش نکردم. یه دستم رو سینه هام بود یه دستم جلوم!

الی دو تیکه پارچه قرمز برداشت اومد جلوم.

بعد ازینکه با کمکش پوشیدم فهمیدم لباس زیر بوده!!! چقدم خوشگل بود.

من تا حالا ازینا ندیده بودم.

به تن ادم حالت میداد!

اخیش حالا یذره بهتر شد.

کم کم سوزش بدنم داشت زیاد میشد. به الی گفتم. گفت: طبیعی. الان کتی میاد. باید یه ربع تو مواد بخوابی...

چی چی؟؟؟؟؟

الی رفت بیرون. کتی اومد تو! دستمو گرفتم کمکم کرد راه برم. انگار تازه زاییدم.

اینکارا چیه دیگه!؟

بردم تو یه اتاق دیگه. خوبه اقایون نبودن!

رفتیم یه جا که فک کنم بالا شهر یا بهش میگن حموم! اندازه اتاق خواب من بود! یه وان بزرگ وسطش بود که داشت قل

قل میکرد.... فک کنم اینا ادم خوارن اول تمیزم کردن حالا میخوان اپیزم کنن!

من برد سمت وان گفت بشین.

به لباس زیرا اشاره کردم: اینا کثیف میشه. درشون نیارم؟؟

خندید نه عزیزم. اینا مخصوص همین کاره.

وااا... مگه لباس زیرم مخصوصو غیر مخصوص داره؟؟

ولش کن بابا... اینا خوش دارم منو با لباس مخصوص بخورن...

نشستم. وای... نمیدونین چه ارامشی بود! انگار رو ابرا خوابیدم!!

گفت سر تو نکن تو اب.

موهای بلندمو از بند گیره سر آزاد کرد.

موهام لخت و صاف بودو تا زیر کمرم میرسید. یه تخته آورد گذاشت رو وان. جلو صورت من. نشست روش. من هی میترسیدم این تخته از وسط بشکنه کتی جون با این هیکلش تالایی بیوفته رو من... ولی خداروشکر این اتفاق وحشتناک نیوفتاد.

وسایلشو گذاشت کنار دستشو شروع کرد به صورتم ور رفتن.

اینو فهمیدم که داشت گرم میکرد.

گه گاهی میرفت سراغ موهامو یکاریشون میکرد و دوباره میومد سمت صورتم....

تو اون یه ربع بیست دقیقه ای که من تو وان بودم کتی رو موهامو صورتم کار کرد. بعد بلند شد. کمکم کرد از تو وان بیام بیرون.

گفت: خب عزیزم. کارت تقریبا تمومه. یه دوش بگیر. موهاتو خوب بشور بیا بیرون.

سرمو تکون دادم. رفت بیرون.

.. اخیش.. بالاخره رفت. دنبال اینه گشتم ولی نبود. خاک بر سرشون تو حموم یه اینه ندارن. کیسه رو سرمو باز کردم. رنگ موهام عوض شده بود. قهوه ای روشن.

شونه بالا انداختم. تا اینجا که اومدیم بقیشم بریم ببینیم خدا چی میخواد!

خودمو شستم توادم بیرون. موهام بعد شستم باز تغییر رنگ داد.

با حوله رفتم بیرون.الی منتظرم بود.دوباره لباس زیر بهم داد.ایندفعه لباسارو خوب دیدم.یه شلوار جین تنگ روشن.یه تاپ صورتی.منو نشوند رو یه صندلی شبیه صندلیای دندونپزشکیا.دوباره الی رفت...کتی اومد.شروع کرد با سشوارو شونه افتاد به جون موهام.یعنی خدا بخیر کنه....

موهامو پیچید لای یه استوانه های که بهشون میگفت بیگودی!

سرمو گذاشت تو یه دستگاهی که توش سوراخ بود.سرمو گذاشت اونتو.یه مجله خارجی داد دستم و رفت بیرون.

بالاخره تنها شدم.بدبختی اینه میز ارایشم با اونجایی که نشسته بودم فاصله داشت.نتونستم خودمو ببینم.

سرمو گرم مجله کردم.از متنش که چیزی حالیم نشد.اخه فرانسوی بود.ولی من انگلیسیم فول بودااا...عکساشو نگاه کردم.

اسمم تو این ماموریت شیوا بود.شیوا عالمی.مثلا یه زن بودم که مجرده!!از زنا بدش میادو عاشق مرداس ولی به هرکسی رو نمیده.دخترارو آموزش میده تا بفرستنشون اونور اب.بعضیا واسه رقاصی...بعضیا واسه کلفتی....بعضیا واسه تقسیم اعضاشون...و خیلی کارای دیگه که من وقتی شنیدم تا دوروز تو شوک بودم!!

نقشمو بلد بودم.خداروشکر فیلم زیاد دیدم.میدونستم چیکار کنم.

ولی ازین میترسیدم که سرو کارم با ادمای بی رحمیه که به خواهرمو مادر خودشونم رحم نمیکنن.

ماموریتمو دوس داشتم.باید در حین جلب اعتماد رئیسو عاشق خودم کنم.بکشونمش تو خونمو با کلی مدرک بگیریمش.ولی اینطور که سرهنگ احمدی میگفت یارو به همین راحتی دم به تله نمیداد...واسه مام بپا میذاره احتمالا!اسرهنگ میگفت کلی واسمون سوء سابقه درست کرده....هی میگفت:فقط دعا کنین ماموریت لو نره وگرنه تمام زحماتمون به باد میره....

تو فکر بودم که کتی اومد.نیشش تا بناگوشش وا بود.

-خدا نکشتت دختر. چرا خودتو پشت اون پشم و پیلیا قایم کرده بودی....دستم درد نکنه!!!چی بودی چی شدی!!!

بیشعوراااا...من خودم داشتم میمردم خودمو ببینم اینم هی بدترش میکرد!

اومد یه صندلی گذاشت کنارم و یه کیف بزرگ کنار دست خودش.

دوباره هی به صورتم ور رفت.ولی انقد حال داد زیر دستش بودم!

خیلی باحاله بخوابی یکی هی بهت ور بره!!!!

خلاصه جای نم خالی بود ببینه دختر آفتاب مهتاب ندیدشو دارن بزرگ دوزک و سرخاب سفیداب میکنن!!!!لان اینجا بود جدمو میاورد جلو چشم!!

دقیقا میتونم حدس بزنم چی میگفت <>واه واه...خدا بدور.....دختر خونه مگه ازین کارا میکنه؟؟ ما خودمون جوون بودیم حق نداشتیم به موهای صورتمون اخ و اوخ بگیم....دخترای امروزی حیارو قورت دادن یه اہم روش!!!! تو که دختر منی باید حیا داشته باشی...چه معنی میده دختر قبل از دواج دست به صورتو ابروش ببره....سرمه و خط چشم مال زنای شوور کردس!

رژلب مال زنای خرابه.....تو دختر من نیستی...پاشو برو گمشو بیروووووون!!!<<

نه دیگه تہش اینطوری نمیشد!فوقش گیسامو میکشید و چارتا فحش ابدار نثارم میکرد!

ولی بعدشو خدابخیر کنه!!!

با صدای به به و چه چه کتی از دعوای مامانم اومدم اینجا:وای خدا جونم....

چی افریدی!دختر تو چرا دست به صورتت نبردی اخه؟!اولش که دیدم با خودم گفتم کلی کار دارم یه عالمه باید رو صورتت گریم پیاده کنم

تا بشه تحملت کرد!ولی فقط اون موها بود که خیلی زشت نشونت میداد!

الان با یه نمہ ارایش ببین چه حوری شدی!.....الی الی الی.....بی.....بی.....

الی سراسیمہ اومد تو:چیشده؟؟چه خبره؟

با اشاره کتی به من نگاه کرد.چن ثانیہ خیره شد بعد به طور ناگہانی نیشش تا بناگوشش وا شد!!!می‌یدونستم زیر اون همه مو یه عروسک قایم شده!

ای ول کتی جون...بدو بریم به همه نشون بدیم چه گلی کاشتی!

-ببخشید چی رو به همه نشون بدین؟؟ کتی:وای الہی عزیزم تو ہنو خودتو ندیدی بیا...بیا اینجا.منو پشت به آیہ نشوند.الی دستگاہ رو خاموش کرد و اومد کمک کتی تا بیگودیارو وا کنه.

موہام خیلی کشیدہ میشد ولی بیا تعریفای این دو جانور زیبارو داشتم می‌مردم کہ خودمو ببینم.ولی اصلا نمیتونستم تصور کنم صورت بدون مو چه جوری میشه.

اخہ یه عمر ازگار با ہمین موها زندگی کردم!!!

به درد ناشی از کشیدہ شدن موہام توجهی نکردم.

کتی گفت شیوا جان چشاتو ببند.....

فہمیدم از الان باید برم تو نقشم....پس یه بسم اللہ گفتم و چشممو بستم.

رو صندلی به کمک کتی چرخیدم سمت اینه.هنو چشممو وانکرده بودم که الی گفت:نه...نه...بیا بریم سمت اینه  
قدبه....

منم گفتم بزار این طفل معصوما ذوقشون کور نشه!!!با کمک جفتشون رفتیم یه جای دیگه.

وقتی وایسادیم الی اروم دم گوشم گفت:حالا چشای قشنگتو وا کن!

.....

.....

وایسای.....این منم؟(این جمله رو با جیغ گفتم!)

همینطوری برروبر با دهن وا مونده به عکس توی اینه که با برچسبای باربیمون تو بچگی یکی بود نگاه میکردم!  
اصلا نمیونستم هضم کنم که این من باشم!موهای طلایی با رگه هایی از رنگ بلوطی....فر شده مثل عروسکای چینی  
اروپایی!صورتتم به معنی واقعی شده بود عین عروسکای باربی.بینی کشیده و کوچیک و سر بالا....چشمای کشیده  
مشکی قاب شده با سرمه و ریمل....ابروهای هشتی به رنگ موهام...لبای قلوه ای و صورتی...چونه باریک و  
کوچیک...لپام سرخ بود..

یعنی اصلا باورم نمیشد من باشم.دستا و بازو هام بدون مو چقد سفیدو شفاف بود.هیکلم بخاطر لاغر بودنم در عین  
ورزشکار بودن سفت و کشیده نشون میداد....

البته تو عمرم لباس تنگ نپوشیده بودم که تنگی لباسای الان تو تنم چیز دیگه ای شده بود....

من محو خودم شده بودمو الی و کتی داشتن ذوق مرگ میشدن.

اولین کسی که به خودش اومد الی بود.دستمو گرفتو کشید سمت کمد.

از توش یه لباس دراورد و کمک کرد بپوشم.یه بلوز پانچویی بود.حریر ابی.

رو تاپ صورتیم بنفش شده بود.ولی با شلوار تنگم خیلی قشنگ شد.کمرشو با دوتا بند محکم کرد.

دوباره دستمو کشیدو ایندفعه بردم بیرون.

من اصلا نفهمیدم چی شد.تا بخودم اومدم دیدم با اون سرو وضع وایسادم جلو یه مشت مرد که صد البته هیچکدومو  
نمیشناختم!

اقایون با دیدن من همه از جاشون بلند شدن...منم عین اسب ابی دهنم باز بود....

اخه اینا کی بود؟قبل ازینکه بریم تو اتاق دو سه تا مرد بودن که اومده بودن شنودو دوربین بزارن

اینا همه مردای ریش تیغ زده و با کتو شلوار بودن. یکیشون که از همه هیکلی تر بود اومد نزدیکم. چشم از چشم برنمیداشت مرتیکه هیزا!

انقد شوکه شده بودم که اختیار پاهام دست خودم نبود.

میخواستم در برم ولی عینهو ابولهول وایساده بودم سر جام. یارو گندهه اومد پشتم وایساد و دستاشو رو هم گذاشتو سرشو گرفت بالا. خط نگاهشو گرفتم بی‌نم کجارو میبینه. اخه اصلا فوضول نبودم!!

یارو دید خیلی گیج میزنم یهو سرشو آورد جلو. منم از ترس کمرم خم شد به سمت عقب.

یه نیشخند نامحسوس زد ولی زمزمه کرد: خانم عالمی. بادیگاردتون هستم....

اها!!!!!! ان گرفتم... خب بابا یکی از اول بگه دیگه. این همون کماندو خسرویه.

راست وایسادم که سلام نظامی بدم ولی قبل از هرکاری سریع منو رو دستاش خوابوند و داد زد: همه برن بیرون... خانم حالشون بد شده... بیرون ....

بعد سریع منو که باز چشم گرد شده بود برد تو همون اتاقه که تغییرات ویژه روم انجام شد!....

خوابوندم رو تختو کنارم دوباره همونجوری وایساد... بعد چن دقیقه یه آقای سن بالای شییش تیغه با کتو شلوار سفیدو یه پاپیون مسخره اومد تو.

یه عینک ضایع هری پاتریم داشت... اخه من هری پاترو خیلی دوست دارم!!!!

اومد رو تخت کنار من نشست. به سمت در نگاه کرد: لطفا بیرون تشریف داشته باشید. باید معاینشون کنم.

بادیگارده نمیداشت سمت درو ببینم... ولی بیخیال شدم... صدای دکتره عجیب واسم آشنا بود!!!!

دکتره برگشت سمت من عینکشو برداشتو اروم حرف زد: ستوان محمدی... مگه شما هنوز موقعیتو درک نکردین؟ من

سرهنگ احمدیم... شما از وقتی چهرت تغییر کرده شیوا عالمی هستی... قرار نیست همه اطرافیان تو بشناسی. منم

چون دیدم ترسیدی اومدم پیشت. به قول بچه ها انقد ضایع بازی در نیار.

من دکترتم. خسروی بادیگارده. به جز خسروی اسرار محرمانتو با هیچکس در میون نذار.

اون بیرون ادمای کله گنده هستن. افراد مام بینشونه ولی با گریم نمیشناسیشون. پس فقط نقش خودتو بازی کن. برو

بیرون و راجع به مهمونیه امشب پیرس. از الان تو شیوای مغرور و خودخواهی. بگو کسالت داشتی. و ضعیف شدی. فقط

هرجا احساس خطر کردی به خسروی بگو. امیر صداس کن. اون با ما در ارتباطه.

فقط تونستم سرمو تکون بدم. دکتر رفت بیرون. منم یه نگاه به امیر کردم... یه

نگاه به خودم! کی فکرشو میکرد من قبلا اون دختر چادری با صورت گوریلی بودم!!!!

از وضعیتم خجالت کشیدم... منی که جلو بابا تاحالا استین کوتاه نوشیدم حالا جلو یه عالمه مرد قاچاقچی هیز با تاپ و شلوار تنگ راه میرفتم. حالا

این هیچی.... چجوری بعدا تو چشای سرهنگ نگاه کنم؟؟؟؟؟؟

شونمو بالا انداختم: هر چه بادا بادا!!!!.....

اومدم بلند شم که تو اون تخت نرمو گرم که معلوم نبود جای فنر توش چی گذاشتن ولو شدم. انقد نرم بود که تعادلیم بهم میخورد. دوباره اومدم بلند شم از جام که دوتا دست بزرگ و گرم بازو هامو گرفتو عینهو پرگاه بلندم کرد گذاشتم رو زمین!

سرمو گرفتم بالا دی دم دوتا چشم عین وزغ زل زده تو چشم!

این خسرویم واسه خودش شناگر ماهری بوده ها!!!!..... فقط اب ندیده که خودشو نشونن نداده!

یه سرفه کردم بلکه به خودش بیاد!

اثر کرد. رد نگاهش از چشم رفت رو هیکلم!!!!

دیدم بیفایدس... خودمو صاف کردم و مثلا با یه حال نذاری رفتم بیرون. اون غول بیابونیم پشتم اومد!

تا از اتاق اومدم بیرون دوباره همه قیام کردن. منم یه حس باحالی بهم دست داد.... خوشم اومده بود!

یه سر به معنی سلام تکون دادم و رفتم رو تنها صندلی خالی نشستم. البته خیلیاشون ایستاده بودن ولی تابلو بود اون صندلیه مخصوص منه دیگه!

تا ماتحت مبارکو گذاشتم رو زمین... نه نه ببخشید رو صندلی, همه با هم نشستن!

صد البته که اونایی که ایستاده بودن همونطوری ایستاده موندن!!!!

هیچی نگفتم... ولی شروع کردم به تجزیه صورت مردا! کاری که تو عمر بیستو یک سالم حتی با صورت بابام نکرده بودم!!!!

جالب بود هیچکسم جیک نمیزد طوری که شک کردم نفس میکشن یا نه!

بابا دست مریزاد سرهنگ! همچنان سابقه ای واسه من درست کرده که اینا ندیده شلوارشونو خیس کردم.

دست از دید زدن بر داشتم. دیگه باید اون روی پلیسیمو نشون بدم که زحمتای سره هدر نره!

چشمامو دوختم به چشمای تک تکشونو با یه صدایی که از قصد ضریف کرده بودم شروع کردم به نطق کردن!

-خب.... آقایون.... ازینکه میبینمتون خوشحالم..... روی صحبت من باید با کی باشه؟

غیر مستقیم گفتم کله گندتون کیه!

یه مرد حدودا چهل ساله از جاش بلند شد یه تعظیم باحالی کرد که تا فیها خالدونم کیفور شد!

کت شلوار شیری رنگ با کراوات زرشکی و بلوز سفید...عجب سلیقه ایم داره سر پیری!چشاش نمیدونم ابی بود یا سبز...هرچی بود خیلی هیز بود!موهاشم جوگندمی بود که کاملا تابلو بود طبیعی نیست!

-بانو عالمی عزیز...بنده توسلی هستم.مشاور اول جناب هوشنگ!اینجا هستیم تا بنا به درخواستتون به سوالاتون پاسخ بدیم.

جناب هوشنگ دی‌گه کدوم خریره؟!همچی میگه مشاور اول انگار طرف شاهه!

دوباره صدامو نازک کردم!مقداری عشو بهش اضافه کردم!

-خوبه.....جناب.....؟

مثلا اسمتو یادم رفت!

-توسلی هستم بانو!

اوهو چه غلط,.....بانو!

-بله.اقای توسلی....در مورد پارتی امشب....میدونید که خانوما رو اینجور مسائل حساسن....راجع به مهمونا واسم توضیح بدید....باید خودمو برای رفتار مناسب با شانشون آماده کنم!

چه حرفی زدما!!!!ینو از کجام دراوردم اخه؟؟

-بله بانو...اقای هوشنگ که صاحب خانه هستن....از مهمانان ویزشون شما و خانواده بیات...و جناب ادهم و همسرشون...و.....

فک کنم حدود یه ساعتی واسه من لیست اسم داد...من که واسم مهم نبود ولی صداشو ضبط میکردن تا افرادو شناسایی کنن.

وقتی دیگه صداش در نیومد فهمیدم تموم شد!

سرمو تکون دادم:خوبه....چی سرو میشه?باید بگم من به یه سری مواد خوراکی الرژی دارم....

سرشو همچین تکون داد که گفتم الان قطع نخاع میشه!

-بله....بله....اونجا غذاهای.....



دوباره ورور کردناش شروع شد...از قرار معلوم مشروبات الکلی و مواد روانگردان و مخدرم بود...بدبخت فک کرده من  
ایکارم همشو واسم گفت!!!

منم تو دلم واسش فاتحه خوندم!

حرفاش تموم شد.گفتم:ممنون جناب توسلی.دیگه سوالی ندارم.میتونید تشریف ببرید.....امیر راهنماییشون کن.  
یهو یه چیزی فرو رفت تو پهلوم....نگا کردم دیدم امیر با چشای گرد شده نگام میکنه....فک کنم گند زدم....امیر  
خندید و ماست مالی کرد:بانو اقای امیری مرخصی هستن....

اهان یعنی بادی گارد من از جاش جوم نمی خوره.بلند شدم اروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:من نوکر کلفتامو  
نمیشناسم ....خودت بگو!

از حرص دندوناشو بهم فشار داد...یه لبخند زورکی زدو مثلا منو به اتاقم راهنمایی کرد.تا درو بست ولو شدم رو  
زمین.....

ای خدا ...من چه گناهی به درگاهت کردم که باید تو اوج جوونی و ارزو هام گیر اینا بیوفتم اخه؟؟؟؟

خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....!!!!!!چن دقیقه رو زمین مونددم دیدم هیچ بنی بشری نیومد..خودم پاشدم رفتم بیرون.تو پذیرایی  
هیچکس نبود.ولی رو کاناپه های حال امیر لم داده بود چایی کوفت میکرد.وایسادم نگاش کردم بلکه یه تکونی به  
خودش بده جلو یه خانوم محترم ولی انگار نه انگار من اونجام!

اه اصلا ولش کن غول بیابونی بی ادب.رفتم سمت اشپزخونه.خونه رو که درست و حسابی ندیده بودم.باید وقت  
میداشتم واسه ارضای کنجکاویم.

اشپزخونه اوپن بود.نزدیکش که رسیدم سمت راستم یه راهرو دیدم.از سمت حال و پذیرایی اصلا پیدا نبود.داشتم  
میمردم برم ببینم چه خبره ولی ای غارو غور قورباغه تو شکمم اجازه نداد.پر کردن خندق بلا از هرواجبی اوجبتره!!!!!!  
!!!!!!!!!!!!اه عجب اشپزخونه ای!!اشپزخونه ما یک پنجم اینجاس!یه یخچال داشت اندازه تخت خواب مامان اینا!رفتم درشو  
باز کردم....همه چی بود!از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.

یذره نگاه کردم دیدم هیچکدومش جواب دل عزیزمو نمیده.هوس چلو کباب کرده بودم اخه....

رفتم تو حال وایسادم جلو چشم امیر.یه نگاه خمار از پاهام تا سرم بهم انداخت.

تابلو بود خوابش میاد.نه که کوه کنده!؟

صداش درنیومد.فقط زل زده بود.گفتم:چلو کباب میخوام.پاشو برو بگیر.

ابروهاش فک کنم تا فرق سرش رسید.پاشد رفت سمت اون پله ها.گفتم:هوووووووو بادیاگارد....گشمنه ها.

برگشت: نوکر بابات سیاهه.... برو خودت بگیر.

- خجالت بکش. این چه طرز صحبت با یه خانم محترمه؟؟؟

- خانوم به اصطلاح محترم! اگه دقت کنی میبینی ساعت چهاره. نهار نداریم.

- ولی من گشمنه!

- به من ربطی نداره.

داشت میرفت که دیدم باید از حربه دیگه که کاملاً کارساز بود استفاده کنم!!!!!! <<مظلوم نمایی!>>

رفتم از پشت دستشو گرفتم. لبامو ور غلمبیدم.. چشمو عین چشای گربه شرک کردم. صورتم با صورتش چند سانت فقط فاصله داشت!

بدبخت هنگ کرده بود! لابد با خودش میگه این دیگه چه جونوریه! اولش که گوریل بود.... حالا شده گربه! بعدشو خدا بخیر کنه!

دیدم داره اثر میکنه. اخه صورتش کم کم داشت میومد جلو!

همون موقع گفتم: کباب میخوری؟

خودم از صدای خودم حالم بهم خورد. عشوه ای ریخته بودم که نم میدید نمیشناختم!

بدبخت امیر خام شد. سرشو تکون دادو رفت بیرون. ولی چه باحال. یادم باشه مردا تو این مورد ضعیف النفسن!!!!

با یه لبخند گشاد رفتم اشپز خونه. نوشابه کولا بود. کاهو و اینا هم بود ولی حوصله سالاد درست کردن نداشتم.

واسه خودم بلند بلند شروع کردم به غر زدن. اخه ای. چه زندگیه که من دارم؟

چه مسخره.... ماکروفر دارن ولی توش غذا نیس!

به مسخره انگشتامو جلو ماکروفر تکون دادم و صدامو کلفت کردم: اجی مجی..... بچه کرجی..... یورده کجی.... لا ترجی....

درشو باز کردم. یه دونه کوبوندم روش گفتم: اه... خاکبرسر... توام که خرابی!

یهو صدای خنده از پشت سرم منفجر شد.

برگشتم دیدم امیر دلشو گرفته غش کرده رو زمین. رفتم کنارش چشم به کیسه غذا افتاد. با ذوق برش داشتم یه لگد

زدم به پای امیر گفتم: خجالت بکش. مردا اینطوری نمیخندن. خودتو جمع کن.

بزور خندشو جمع کرد نشست پشت میز گفت: دختر تو دیگه کی هستی.... بدجور گول ظاهر قبلیتو خورده بودما!!! نگو واسه خودت یه پا جوکی.

عصبی شدم: عمت جوکه بی شخصیت. خجالت بکش! من خودمم. اون موقع هم همینطوری بودم. منتها به امثال تو رو نمیدادم. الانم نفهمیدم اینجایی و گرنه عمرا میفهمیدی منچه لعبتیم!

-او هو.. چه غلطا! ببخشید که به جا نیوردم لعبت خانم.... خندیدم پرو شدی. غذارو رد کن که گشمنه.

غذای خودمو با نوشابه گذاشتم جلو خودم به تقلید از خودش گفتم: نوکر بابات سیاهه!

بدبخت فک کنم این قرمزی صورتش حاصل از عصبانیتش بود!

اخ که چقد کبابه چسبید. هنوز دوسه تا دونه برنج مونده بود که کتی مثل جن بو نداده ظاهر شد!

نذاشت تا آخرش بخورم. با کشیده شدن دستم خودم رفتم ولی نگاهم تا لحظه آخر رو برنجای عزیزم موند!!!!

دوباره روز از نو روزی از نو. این دوتا وزغ منظورم الی و کتیه... اومدن و شروع کردن عروسک بازی.... عروسکم خودمم!

یه جعبه بزرگ دست الی بود. جفتشون پریدن سمتمو بازی شروع شد!..... وقتی از زیر دستشون خلاص شدم و رفتم جلو اینه به معنای واقعی کلمه کف کردم!

یا این دوتا جادوگرن.... یا من یه جواهریم که هر دفعه یه رنگم. اونقد خوشگل شده بودم که میخواستم همونجا خودمو ماچ کنم!!!!

موهای طلاییم نصف شینیون شده و نصف پریشون بود. دوتا گوشواره اندازه نعلبکی های شاه عباسی ننه جون تو

گوشم بود. رژ قرمز جیگری انگار همین الان انار خوردم!

لباسم مشکی بود. ماکسی. مدل رومی. از بالای سینه تا زیر سینه لخت و گشاد. بود و رو کمرم یه بند مثل طناب دور کمرم و از اونجا تا مچ پام دوباره لخت و شل. دوتا چاک داشت که تا بالای رون هر دو پام میومد! استینشم از شونه با حلقه تیکه تیکه به هم وصل بود. از پشت کمرم یه تیکه پارچه بلند بود که باید مینداختم رو دستم. حلقه ها و طناب دور کمرم طلایی بود. رنگ گوشواره و تاج روی شینیونم طلایی.... کفشو دیگه نگو... پاشنه ده سانتی ولی بندی. طلایی بود و بنداش حالت ضربدری رو هم تا بالا زانوم اومد.... داشتم پس میوفتادم.

جز رژ لب جیگری از ایش صورتم طلایی و مسی بود.

الی ی پالتو پوست مشکی برام آورد و کمکم کرد تنم کنم. یه شال حریر طلایی تیپ شیوا عالمی رو کامل کرد!

اروم به کتی گفتم: دست ستاد درد نکنه. چقد بودجه گذاشته واسه اینکار!.....

هیچی نگفت. دوباره گفتم: میگم کتی جون آخر ماموریت اینارو به عنوان جایزه نمیدن بهم؟ آخه خیلی بهم میادا!



-چرا چرا دیدم. یادم رفته.

-اسمش فریده. فرید هوشنگ. راه بابای گور به گور شدشو ادامه میده. دنبال باباش بودیم ولی خودکشی کرد دستمون بهش نرسه. ازون مارموزان. خانوادگی اینجورین. خواهرشم اونر اب کمکش میکنه واسش مشتری پیدا میکنه.

-اطلاعاتت زیاده!

-چند ساله دنبالشونم. پروندش خیلی وقته زیر دستمه. چندتا از همکارامو اینا کشتن. بدجور ازشون کینه دارم. گیر خودم بیوفته امونش نمیدم ولی باید طبق دستور عمل کنم.

-تو که چند ساله دنبالش میباشی حتما میشناستی.

-با این قیافه که واسه من درست کردن مامانم نشناخت با کیفش کوبوند تو سرم. حالا توقع داری این یارو که دو سه بار منو دیده بشناسه؟ خود تو با این گرمیت از زمین تا آسمون با اون ستوان محمدی فرق داری. البته فقط چشما ته که تغییر نکرده. حالت نگاهت همونه!

کفایت هیز چشای منو دید زده!

ماشین وایساد. رسیده بودیم. با هزار بدبختی پالتومو که الان دوباره باید درش میوردم پوشیدم.

من جلو رفتم و امیر مٹ سایه پشتم اومد.

قصر بود. از در که وارد شدیم همینطوری خدم و حشم بود که واسم دولا راست میشد. با این که خیلی باشکوه بود ولی نهایت سعیمو کردم تابلو بازی در نیارم. خیلی زور زدم. فک کنم از زور قرمز شده بودم. چقد عادی رفتار کردن تو این شرایط واسه امثال من سخته!!!!

جلو در یه اقاهاه اومد گفت: خانم... پالتوتونو لطف کنید.

امیر کمک کرد درش آورد داد به اقاهاه. جلوی اینه بزرگ روبه رویی موهامو صاف کردم. میخواستم شالمو بندازم رو دوشم که با چشم غره امیر کلا منصرف شدم. کیفمو تو دستم جابجا کردم و با بسم ا... رفتم تو.

انگار وارد دیسکو شدم. البته من تا حالا دیسکو ندیدم ولی از تعریفای زهره دوستم یه چیزایی میدونستم.

جلوی در ورودی یه اقاهاه دیگه اومد گفت: خانوم اسم شریفتون.

جالب بود هیچکس از امیر سوالی نمیپرسید. انگار رو پیشونیش نوشته بادیگارد!

دماغمو گرفتم بالا و با یه عشوه خرکی گفتم: عالمی.

همین... همین یه کلمه کافی بود تا یارو دست پاچه شه. تا زانو خم شد: خوش اومدید بانو... بنده رو عفو کنید که به جا نیوردم. ازین طرف لطفا... اقا خیلی وقته مشتاق دیدارتون هستن.

ای بابا اصرار نکنید امضا نمیدم! نشستت درست سرهنگ عجب سابقه کاری واسم زدی.... گل کاشتی یادم باشه ازش تقدیر ویژه کنم! سعی کردم با اون کفشا عین تو فیلما راه برم. انگار دارم رو شیشه نازک قدم بر میدارم. منم واسه خودم وارد. بودما.... اروم و با عشوه دنبال اقاهاه راه افتادم. امیرم دست به سینه با اون عینک افتابی مسخرش پشتم میومد و هی به اطراف نگاه میکرد. عوضی خوب رفته بود تو نقشش!

رسیدیم به یه میز نسبتا بزرگ. دورش خالی بود ولی یه صندلی سلطنتی وسطش بود. خالی بود. اقاهاه یه صندلی واسم کنار کشید. کنار همون صندلی بزرگه. منم نشستم. امیر همون حالت پشتم وایساد.

پذیرایی شدیم ولی با انواع و اقسام مشروب و زهرماری!

بعد چند دقیقه چند نفر با راهنمایی همون خدمتکاره اومدن سمت میز ما. من سمت راست اون صندلی بزرگه نشسته بودم. اقاهاه همرو نشوند رو صندلی و رفت. نگاهشون کردم. همشون داشتن همدیگرو بررسی میکردن.

امیر خم شد دم گوشم اروم گفت: نصف ادمایی که اینجا نشستن از خودمونن! چشم گرد شد! چه باحال.... از بس همشون یه شکلن اصلا نفهمیدم! همه کت و شلوارای مارکدار و کراواتای رنگی و صورت شیش - هفت تیغه!!!!

ایندفعه بیشتر دقت کردم ببینم میشناسمشون یا نه!

رو صورت تک تکشون زوم کردم..... یکیشون بهم زل زده بود. چشاش یجوری بود. انگار این چشارو قبلا یه جایی دیدم.... ولی علاوه بر چشاش اشناش یه جذبه ی خاصی تو نگاهش بود خود بخود وقتی بهت خیره میشد توام تو چشاش قفل میشدی!

با بلند شدن بقیه نگام به سمت دیگه رفت. همون هوشنگ خودمون بود

بالاخره تشریف فرما شدن.

همه اقایون بلند شدن واسش ولی من سرشار از اعتماد به نفس سرجام موندم و تکون نخوردم!

با سرش جواب سلام بقیه رو داد. اومد رو صندلی بزرگه نشست.

وقتی جاگیر شد نگاهش افتاد رو من که عین وزغ زل زده بودم بهش.

اخه خیلی خوشگل بود.

انگار کل کل داشتیم

بقیه رو الاف کرده بودیم زل زده بودیم به هم! ولی چون من کم نیاوردم اون سرشو آورد جلو: شما باید بانو عالمی باشید , درسته؟

واااای چه صدای قشنگی.... صدای بم و اروم و صاف! چقد قشنگ کلمات از دهنش اومد بیرون!!!!

سرمو تکون دادم. اصلا حرف نمیزدم. اخه جزئی از نقشه ی زانم بود!

خندید و ارومتر از قبل گفت: خب وقت داریم با شما جدا از بقیه بیشتر آشنا شیم!

یه خنده پسر کش تحویلش دادم و رومو کردم سمت بقیه.

پاچه خواری چاپلوسا شروع شد. هرکی قشنگتر پاچه خواری میکرد توجه حضرت اقا بهش جلب میشد.

دونه دونه خودشونو معرفی کردن. نوبت به من که رسید فرید نداشت حرف بزدم: دوشیزه شیوا عالمی..... از همکارای حرفه ای بنده که تا دیروز با ایشون ارتباط اینترنتی داشتم. ولی امروز افتخار آشنایی از نزدیک رو دارم. بانو عالمی دست راست بنده به حساب میان و کارشون مهمه!

همه سرآشونو تکون دادن و گفتن بله.... صحیح.... درسته!

منم همچنان لبخند خوشگلمو نگه داشته بودم.

دیگه حوصله بقیه حرفآشونو نداشتم سرمو انداختم پایین و به غذاها نگاه کردم. بدجور دلم به قار و قور افتاد!

بالاخره زرزراشون تموم شد و واسه غذا تعارف زدند.

نزدیک بود مثل این گشنه های افریقایی بی‌وفتم به جون کباب بره! ولی خیلی خودمو نگه داشتم. بدبخت امیر عین مجسمه و ایساده بود! سرمو گرفتم سمتش فهمید میخوام باهاش حرف بزدم. گوششو آورد جلو. گفتم: گشنت نیست؟ خسته نشدی؟

لبخندی زدو دم گوشم گفت: شما نگران من نباش بانو. فعلا مراقبت از شما از هر چیزی واجبتره!

نگاهم رنگ مهربونی گرفت فکر کنم!

خنده اطمینان بخشی زد و دوباره صاف ایستاد.

سرمو که برگردوندم دیدم اون افاهه که چشاش اونجوری بود (فک کنم منظورمو میفهمین دیگه! نه؟! نگاش رو من بود.

اه ازین بازی چشمو چال خسته شدم. همرو بیخیال گذارو بچسب.

اینم سخته که در عین گشنگی فراوان سعی کنی خانومانه رفتار کنی.... دخترا این حس منو درک میکنن!

. به محض تموم شدن غذا بلند شدن. یکی یه عروسک برداشتن و رفتن وسط پیست رقص! من تا پاشدم فرید اومد جلو گفت: امیدوارم قبل از من کسی به شما پیشنهاد نداده باشه؟

تا دهنمو وا کردم که جواب بدم یکی کمرمو گرفت و گفت: متاسفم جناب هوشنگ.... بانو قبلا به من افتخار دادن!

نگاش کردم دیدم بعله.... اقا چشم جذابمونه!!!!





هردوشون خندیدن.رو به امیر اروم گفتم:مرض....رو اب بخندی...نیشتو ببند.برو سر پستت واستا.

رومو با ناز کردم طرف عسگری:حالا بریم.

وای دوباره زدم تو سر خودم البته تو دلم....من چه غلطی بکنم وقتی رقص بلد نیستم!!!

اروم در گوش عسگری که حالا با خیل راحت دستم تو دستش بود!!!گفتم:دستم به شلوارت!من رقص بلد نیستم.

از زور خنده سرخ شده بود ولی خدا و کیلی هیچی از جذابیت صورتش کم نشد!

یه نگاه مکش مرگ ما بهم کرد:خیلی بامزه ای.....

چپ که نگاه کردم نیش باز شده خوشگلشو بست:خوب بابا....منم بلد نیستم....نه نم رقص بود خدایبامرز نه بابام!

ناراحت شدم:اخی..خدارحمتشون کنه...تازه فوت کردن؟

یه دفعه وایساد!با تعجب نگام کرد.گفتم:هان؟

گفت:تو دیگه چه جور موجودی هستی!!ان وقت این حرفاس؟من میخواستم یه کاری کنم فرید رقبتش به تو بیشتر

شه...تو از رفتگان حرف میزنی؟؟؟

-خب حالا...چرا جوشی میشی؟تقصیر منه که میخواستم همدردی کنم!

-دستت درد نکنه...زحمت کشیدی.همدردرو بزار بعد ماموریت....

دوباره کشیدم سمت پیست رقص.

ازین اهنگ اروم دونفره ها گذاشته بودن.ما دوتام زیر چشمی بقیه رو نگاه کردیمو اداشونو در اوردیم.

بیچاره عسگری ناشی بودنش تابلو بود.

خندم گرفت ولی یهو قطع شد!خندمو میگم.اخره از پشت سر عسگری فرید و دیدم که داشت نگامون میکرد.زیر لب به

عسگری گفتم:تابلو یه ذره عاشقانه تر نقش بازی کن.یعنی فیلمم ندیدی؟

به فرید لبخند زدم.همون لحظه عسگری دستشو دور کمرم سفت کرد و سرشو خم کرد.منم گفتم همراهی کنم بلکه

به رگ غیرت نداشته فرید بر بوخوره بیاد جلو.

دستامو دور گردن عسگری محکم کردم و لبخندم به فریدو همچنان حفظ کردم.

ولی یه دفعه احساس کردم عسگری تندتر از حد معمول داره نفس میکشه!

نگاش کردم دیدم نگاهش به سرو گردنمه!لباش از هم باز بود و تند تند نفس میکشید!

اروم دستمو شل کردم :حالتون خوبه؟

انگار به خودش اومد سرشو بالا گرفت و محکم نفسشو فوت کرد تو صورتتم...اه بیشورا!

خودبخود صورتتم جمع شد!

فهمید:بخشید من حالم خوش نیس.الان میام.

کرمو ول کرد رفت.منم عین خری که به نعل بندش نگاه میکنه نگاهش کردم.

وسط پیست بیکار وایساده بودم.خواستتم برم سر جام که از پشت یکی منو کشید تو بغلش.پشتم بهش بود و دستای اون دور کمرم حلقه شد و شکمو گرفت.احساس کردم سرشو گذاشت رو شونه ام.نفساش بوی گند میداد.

فقط خدا خدا کردم یکی بیاد نجاتم بده.نفهمیدم کیه!

به محض اینکارش همه سوت و جیغ زدن و رفتن کنار.اهنگم تغییر کرد.کثافتا اهنگ تایتانیکو گذاشتن!!!!

همزمان با ریم اهنگ من تو بغل یارو عین قایق تو اب اینور اونور میشدم.

البته با ملایمت!

هی میخواستتم برگردم ولی نمیداشت!

بوی الکلش داشت حالمو بهم میزد.

اهنگ اولش اروم بود بعد با تغییر ریتم مام رقصمون مثلا شروع شد.با دادای خواننده تو بغل طرف که حالا صورتشو دید و فهمیدم فریده اینطرف و اونطرف میرفتم!

پس واسه همین همه رفتن کنار!

من عملا هیچکاری نمیکردم.فقط فرید بود که هدایتتم میکرد.شانس اوردم!

با تموم شدن اهنگ فرید منو رو دستاش خوابوند و میخواست صحنه ددرست کنه.منم که لب مرز استفراغ بودم , البت گلاب به روتونا! , سرمو بردم عقب یه چشمک زدم :شما که نمیخوای مجانی ازم کام بگیری؟؟؟

بدبخت جا خورد.ولی بعد یه لبخند زد و گفت:چ\_\_\_\_\_شم!شما جوووون بخواه!!!!

اشغال میتونستم چش و چال واست نمیداشتتم.

همه واسمون دست زدن فریدم نمیتونست دهن گشاد خوشگلشو جمع کنه!

حالم از جمعشون کلا به هم میخورد.ثانیه به ثانیه مشروب و زهرماری میریختن تو شیکم واموندشون.منم خیر سرم هر دفعه یه گیلای میگرفتم دستم ولی تا وقت گیر میوردم یواشکی میریختم یه جا!

تقریبا تا اخرای مهمونی من هی دست به دست میشدم. از فرید به عسگری ، از عسگری به فرید. همه چی داشت طبق نقشه پیش میرفت. رقابت فرید و عسگری همون چیزی بود که ما میخواستیم.

ماشالا امیرم همچنان پست ابولهول بودنشو حفظ کرده بود. موندم چرا خسته نشد!

پاهام داشت میترکید! مخصوصا من که به این پاشنه ها عادت نداشتم. با چشم به امیر اشاره کردم بیاد پیشم: وای تر خدا بسه بریم. پاهام داره میترکه!!!

خندید و نشست رو زانو. دامنمو کنار زد. با حرکت اون دامنم لختم که به زور موقع نشستن میکشوندم رو دوتا پاخام لیز خورد و فت پاهام پدیدار شد!

پاهای سفید و مرمری من تو اون نور کم همچین برق زد که فریدی که تو عمر سی سالش هزارتا زن جور واجور تو بغلش بودن از اونور سالن اومد سمت من.

امیر چند لحظه خیره موند ولی سرشو تکون داد و مشغول باز کردن بند کفشم شد. بندای ضربدری تا زیر زانوم جا انداخته بود!

منم که بی توجه به اطراف با خلاص شدن پاهام گذاشتمشون رو زمین که سنگ خنک بود.

اخیش..... جیگرم حال اومد!!!!

فرید خودشو رسوند: اگه اذیت شدین برین تو باغ و پاهاتونو بزارین تو اینما...

یعنی پیشنهادشو رو هوا زدم.... تا خواستم بلند شم.. عسگری خودشو رسوند و زیر پا کمرمو گرفتم بلندم کرد!!!! ای از اینه خودمو دیدم.... چه صحنه رویایی شده بود!!

فکر کنید.... چاک دامنم باعث شده بود یه قسمت کت جلوم بود جدا باشه.

حالا اون تیکه رفته بود لای پام. قسمت پشتی دامنم ول بود. یعنی دست عسگری بدون واسطه زیر پام بود!!!! انقدم چاک باز بود که شورت طلایی براقم از زیر پیدا بود!!!!

عسگری راه میرفتو نگاهها پشتمون کشیده میشد.

یعنی خودم موندم چقد با اون کلاه شرعی که سر خودمون گذاشتیم چه راحت بی حیا شده بودم!!!! اگه مامانم اینجا بوووووووود.....

عسگری بدبخت نفس نفس میزد و سرشو گرفته بود بالا.

اروم گفتم: خیلی سنگینم؟

یهو وایساد و زل زد تو چشم! :تو سنگینی؟؟؟؟ تو از کاهم سبکتری!

با خنگی تمام پرسیدم: پس چرا نفست گرفته؟

پقی زد زیر خنده. ناراحت شدم! منو بگو واسه این بیشور نگران بودم!

سرشو تکون دادو رفت سمت ابنمای بزرگ وسط باغ!

حیاطش ماشالا مٹ باغ بود!

منو اروم گذاشت لب حوض!!!!

منم از خدا خواسته پاهامو گذاشتم توش....

یعنی لذتی بهم دست داد که نگو ابش یخ یخ بود و گرمای بدنم کامل خوابوند.

طوری که لرز کردم. تو اون سرما لخت و عور اومدم اینجا! اابد فرید پیش خودش گفته اینم پایبای ما زهرماری کوفت

کرده الان داغه هیچی حس نمیکنه!!!

عسگری فهمید یخ کردم گفت: الان میرم پالتو تو میگیرم.

تا خواست برگرده امیر گفت: نمیخواه خودم اوردم.

پالتورو انداخت رو شونمو کنارم نشست!

گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم همچین ماموریت مسخره ای به پستم بخوره.

اخم کردم: مسخره؟؟؟ بخاطر وجود من مسخره شده؟

اخم کردم: مسخره؟؟؟ بخاطر وجود من مسخره شده؟

یه پوز خند بهم زد: نه بابا... تو چرا به خودت میگیری؟ منظورم این مسخرخ باز یاس... الا چه نیازی به این کار اس. کلی

ازش مدرک داریم خیلی راحت میتونستی م گیرش بندازیم. دیگه چه نیازه به مهمونی بازی داشت؟ خدا میدچنه تو

همین سه چهار ساعت چقد گناه کردم! تازه نماز مونم نخوندیم! تو ناراحت نیستی؟ تو که وضعت از منم بدتره!

گ

نگاش کردم. با من بود. سرمو انداختم پایین: فکر میکنی من خیلی از وضع الانم خوشم میاد؟ به هوای ماموریت کلاه

شرعی سرمون گذاشتن. منی که بقول مرضیه اغتاب مهتاب ندیدم الام وسط یه مشت مست و پاتیل با این پاچه ها که

اسمشون لباسه و ایسادم! همشم دست به دست میشم!

داشت گریم میگرفت. از فر گناهام داشتم دیونه میشدم. حس میکردم خدا داره با تاسف به بنده گناهارش نگاه

میکنه. ادامه دادم: الان وضع من با اون ریاکارای تو ادارمون هیچ فرقی نداره.

عسگری نشست بغلم: تو چیکار میتونی بکنی؟ به هوای لیاقت هممونو گذاشتن لای منگنه. منم خودمو گول زدم. که دارم از وطنم دفاع میکنم. تو دعا کن این یارو زودتر اعتماد کنه. باید مدرکامون بیشتر شه... اوه داره میاد.

امیر سریع بلند شد و عسگری بیشتر بهم چسبید.

فرید با دوتا گیللاس اومد طرفمون. به عسگری گفت: اخ تورو یادم رفت علیپور. برو خودت بردار.

یکی ازون گیلسارو داد دستم. با این حرفش مثلا میخواست عسگریو دک کنه.....

عسگری خندید و بیشتر بهم چسبید: ممنون فرید جان. فکر کنم بانو مشکلی ندارن من باهاشون شریک بشم.

نگام افتاد به امیر داشت اشاره میکرد. من که نفهمیدم!

رومو کردم سمت عسگری: ممنون جناب علیپور، من مایل نیستم بیشتر ازین از عالم واقعیت دور بشم. شما بفرمایین.

گلاسو دادم دستش. وقتی دوباره به امیر نگاه کردم دیدم داره چشم غره میره.

اه اینم که فقط بلده با چشاش ادا اطوار بیاد.

بلند شدم پتلتمو انداختم سمت امیر و رفتم سمتدر ورودی.

فرید خودشو بهم رسوند: بانو میخواستم باهم خصوصی صحبت کنیم.

وایسادم: اکی.... بفرمایین.

—|||ممنممم... اگه میشه تشریف بیارین تو اتاق مطالعه من.

موافقت کردم و اونم با گذاشتن دستش پشت کمرم منو راهنمایی کرد.

به پشتم نگاه کردم. عسگری دم گوش امیر پیچ پیچ میکرد

یه لحظه ترسیدم. چرا امیر نیومد دنبالم؟

ولی بعد با یادآوری اینکه از اول وارد شدنم به نیروی پلیس آموزش دفاع شخصی و ورزشای رزمی واسمون گذاشته

بودن یه کم خیالم راحت شد. خوب شد اسممو تو کلاس تکواندو نوشته بودم!

از وسط سالن رد شدیم و به سمت صندلی که من نشسته بودم رفتیم. دولا شدم تا کفشامو بردارم ولی فرید زودتر

برش داشت. لبخند زدو گفت: نمیخواه پات کنی. بریم!

حالا چابرهنه رسما شده بوم مثل زنای یونان قدیم. عین زن شاهزاده تروی!!!

دامنمو گرفتم بالا و راهپله گندشو با تمأئینه رفتم بالا.

شیشصد تا اتاق داشت! منو برد ته راهرو و در یه اتاقو باز کرد. اولین چیزی که به چشای بابا غوریم سلام کرد تخت بزرگ دونفره ای بود که دورتادورش پرده حریر کرم رنگ کشیده بودن.

تابلو بود از قبل مقدماتش آماده بوده!

ترس برم داشت ولی خودمو نباختم. با خنده رفتم جلو گفتم: چه اتاق مطالعه قشنگی دارین جناب هوشنگ خان!

ما معمولا تو اتاق مطالعه هامون کتاب و کتابخونه و میز مطالعه میذاریم!!!

خنده بلندی کرد: خب ایرادی نداره اگه اینجا صحبت کنیم... راحت ترم هست تازه! از نظر شما که ایرادی نداره؟

من که خودمو سرگرم دیدن وسایل کرده بودم با لوندی برگشتم طرفش: نه... چه ایرادی داره؟ منم موافقم... فقط اگه میشه کاپوچینو واسم بیارین... سردمه!

ابروهاشو داد بالا: چشم... شما جون بخواه.

با موبایلش سفارش قهوه و کاپوچینو داد و اومد کنار تخت. پرده حریرشو کنار زد... لامصب عجب روتختی!!!!!! فک کنم یه سه چهار سالی واسه روبان دوزیش وقت گذاشته بودن.

نشست و به کنارش اشاره کرد.

وای خدا یه مددی برسون!

اروم رفتم کنارش و پامو انداختم رو پام.

نگای هیز خوشگلش رو پام لغزوند.

خیلی دلم میخواست با همون پام یه آپ چاگی تو چوونش بزنم... فک خوشگلشو تو دهنش خورد کنم! ولی حیف که وظیفه داشتم که به طرف خودم بکشونمش. حس زنانم میگفت بهترین راه اسیر کردن یه مرد اینکه تا مرز لذت ببریشو بیهو ولش کنی... اون لحظه که له له میزنه تا به وصال! برسه! ا!

باید ح\*ش\*ر\*یش میکردم.

دستمو اروم از زانوم به حالت نوازش تا رون پام کشیدم.

خیلی باحال بود. اونم چشاش با حرکت دست من حرکت میکرد.

این اولدن قدم بود.

دستامو پشتتم رو تخت گذاشتمو بهش تکیه دادم: خب جناب هوشنگ... راجع به چی قراره صحبت کنیم؟

نگاش اروم از پام اومد رو چشم....داشتم موفق میشدم صداس بهم و خش دار شده بود.مخصوصا که زهرماریم کوفت کرده بود.چشاشم خمار بود....دیگه واویلا!!!!

با اون صدای ضایعش گفتم:منو فرید صدا کن....اشکال نداره شیوا صدات کنم؟

خنده مستانه کردم:اصلا اتفاقا خودمم ناراحت بودم....

با ناز اضافه کردم:جناب هوشنگ گفتن واسم یه کوچولو سخته!

دستامو به علامت کوچیک نشونش دادم.

بعد صدامو اروم کردم:خب فریدا...نمیخوای کارتو بگی؟

ابدهنشو همچین قورت داد که صداشو شنیدم.

صداش ازقبل اروم تر شد:داشتم به .....کاری که قرار.....قرار بود.....اه....

سرشو کلافه تکون داد و گذاشت رو دستاش.

یه لبخند موذی اومد رولبم.ولی سعی ردم پنهونش کنم.دستمو گذاشتم رو پاشو به یه لحن لوس و چندشی

گفتم:چیشد فرید جان؟حالت خوبه؟

مخصوصا دستمو رو پاش تکون میدادمو فشارش میدادم!

بدبخت داشت میمرد من داشتم کیف میکردم!نمیدونستم انقد تحریک کننم!!!!

از جاش بلند شد و با خودش حرف میزد:اخه چرا اینجوری شدم?...بدمصب سر هیچکس اینطوری.....اه.....برو...برو....

هی راه میرفت و به خودش بدوبیراه میگفت.انگار مقابل هیچ زنی انقد ضعیف نبوده!

در زدن و پیشخدمت بعد یه قرن نوشیدنای به ظاهر داغمونو آورد.وقتی مزه کردم دیدم سرد شده.اخم کردم

گفتم:اینکه سرده!

فرید انگار منتظر یه تلنگر باشه تمام عصبانیتشو سر اون بدبخت خالی کرد!:یعنی چه؟؟؟؟؟بعد یه ساعت اینارو آوردی

درحالی که سرده؟؟؟؟؟چه غلطی میکردی؟

اون بدبخت به تته پته افتاده بود:اقا باور کنید دستور فرمودید ولی نگفتید کدوم اتاق منم مجبور شدم همه اتاقارو

بگردم...الان عوضش می‌کنم

بیچاره منتظر بود کتک بخوره.فرید خواست بره طرفش که سریع رفتم دستمو گذاشتم رو سینه اش و زل زدم به

چشاش:فرید جان اروم باش...اشکالی نداره الان عوضش میکنه....

برگشتم با چشم اشاره کردم بره.اون بخت برگشتم از خدا خواسته تو جیک ثانیه جیم شدا  
 برگشتم سمت فرید.داشت نفس نفس میزد.دستشو گرفتمو بردمش رو تخت و مجبورش کردم دراز بکشه.نشستم لبه  
 تخت مثل یه کدبانوی خوب گره کراواتشو باز کردم دکمه بالایی یقشم باز کردم دست خنکمو کشیدم به گردن  
 داغش!نفساش اروم که نشده بود هیچ تندترم شده بود!

خیره رو تک تک اجزای صورتم کنکاش میکرد.

دیدم دارم خوب پیش میرم....صورتمو نزدیک کردم و لبخند زد:وقتی عصبی میشی بد میشیا...یادم باشه هیچ وقت  
 باهات در نیوفتم...میزنی له ام میکنی!!!

یه نفس عمیق کشید.....اه حالم بهم خورد...بو سیب گندیده میدادا!

دستشو اروم گذاشت رو صورتمو ناز کرد.زمزمه کرد:من غلط بکنم دست رو شما بلند کنم بانوا!  
 خندیدم:ولی وقتی خون جلو چشاتو بگیره.....

انگشت شستشو گذاشت رو لبم:شششششششش.....وقتی خون جلو چشمو بگیره تو تنها کسی هستی که ارومم  
 میکنی....اینو الان فهمیدم!

با اون دستش پشت گردنمو گرفت.داشت اروم اروم منو میکشوند سمت خودش!داشتم فکر میکردم چجوری از  
 دستش در برم که صدای تق تق در نجاتم داد.یه نفس از سر اسودگی کشیدم و خدارو شکر کردم.خدمتکاره بود.سریع  
 اومد تو سینی رو گذاشت و د دررو!!!!

بلند شدم و رفتم سمت سینی.

فرید گفت:لعنت به خرمگس مزاحم!داشتم به مراد دلم میرسیدمااا.

خندیدم:مراد دلت حالا حالاها جا داره!الکی که نیست!

بلند شد:چقد خوب بلدی ارومم کنی!باورت میشه هیچ زنی اینطوری روم تاثیر نداشته؟

-اووووه....چه جالب همه مردا راجع به من همین حسو دارن

اخم کرد:نخیر...حس من واقعیه!

خندم گرفت...شده بود عین پسربچه های تخس و لجباز!

قهوه شو دادم دستش و رفتم رو کاناپه کرم رنگ جیر خیلی خیلی راحت...لم دادم و اپوچینوی داغمر مزه مزه  
 کردم:اره خب.اتفاقا همشونم همینو میگن!

پوفی کشید:بعدا بهت ثابت میشه.....



اومد کنارم رو کاناپه.نفس عمیق کشید و گفت:رومانس...

تو دلم گفتم چی چی؟فارسی بگو.

ولی عقل حکم میکرد اینجور مواقع سکوت کنی تا ضایع نشی!

پرسون نگاهش کردم.سرشو آورد نزدیک گردنم و دوباره نفس عمیق کشید:هیچ وقت فکر نمیکردم این بو واسم جذاب و تحریک کننده باشه!فرنازم همیشه رومانس استفاده میکنه!

دوهزاریم افتاد که داره راجع به عطر حرف میزنه!من چه میدونستم رومانس و پومانس دیگه چیه.عطر فقط عطر مشهدی!!!!

اخم کردم که یعنی بهم بر خورده.گفتم:فرناز کیه؟؟؟؟

یه لحظه تو بهت موند بعدش پقی زد زیر خنده حالا نخند کی بخند.بیشعور من نمیدونم چرا انقد همه چیش جذاب و قشنگه.حتی صدای بلند خندش!!!!

دندوناش انگار مصنوعی بود.سفید و یکدست!

وقتی خنده اونو دیدزدن من تموم شد سرشو آورد نزدیکم:کوچولوی ناز من...فرناز خواهرمه.....

وای خدا مرگم بده..گند زدم!خاک تو سرم شد!

سریع خودمو زدم اون کوچه!:خودم میدونستم.

با پشت انگشت اشارش گونمو ناز کرد:اره...ولی یه چیزو نمیدونی!

بابا خوب منم ادمم...غریزه دارم...تاحالا هرکار کرده جلو خودمو گرفتم ولی این همه نزدیکی دیگه خارج از تحمل بود!بدنم داغ شد.از گوشام حرارت میزد بیرون.نفسام تند شد.اونم بلد بود چیکار کنه.زل زد تو چشم.نوازش گونم ادامه داشت.منم بی جنبه!!!!اشل شدم.عملا دستو پام لمس شد!

سرشو آورد جلوتر....لبش با لبم فقط دوسه سانت فاصله داشت....گفت:تو نمیدونی چقد واسه من جذابی....خودمم توش موندم!

اه...گندت بزنی...چیز کردی تو احساساتم...بوی گند دهنش هرچی حس و حال بود برد!

با انزجار خودمو کشیدم عقب.اونم ضایع شد!هه هه هه هه...تو دلم خندیدما!

باتعجب گفت:چیشد؟

-از بوی مشروب بدم میاد.مخصوصا اینجور مواقع!

چشاش همچین گرد شد گفتم الان از حدقه میزنه بیرون!

گفت: مگه خودت نخوردی؟ مارتینی که بوش بد نیس!

خودمو ناراحت نشون دادم: نه... نخوردم. از مارتینی خوشم نیاد... شراب فقط شراب قرمز!

تعجبش به خنده تبدیل شد: خب عزیزم زودتر میگفتی. الان میگم واست بیارن.

خاکتوسرت ریحانه... کندترش کردی!! سریع رفتم جلوش: نه دیگه... حسو حالم پرید. میخوام برم پایین... میدونی که تنوع طلبم و از اینکه همش یه جا باشم خسته میشم.

رفتم سمت کفشام. پام کردم و رفتم سمت در. اونم سریع دکمه یقشو بست و کراواتو پیچید دور حلقومشو پشت من اومد بیرون.

بدجور خورده بود تو بر جکش. به قول فوتبالیها دوتا موقعیت توپو از دست داده بود!

سریع از پله ها رفتم پایین. چشمای نگران امیر و عسگری به راه پله بود. تا منو دیدن نگرانشون جاشو به سوال داد. امیر چند قدم اومد جلو طبق وظیفه اش پشتم و ایستاد.

منم رفتم سمت مبلمانی که تاریک ترین قسمت سالن بودن. خالی بودن. نشستمو پامو انداختم رو پام. دیگه حیا میا ریخته بود... نمیشد جمعش کرد!

امیر خم شد: چی شد؟ خیلی طولش دادی... با لبخند مودی خاص خودم اروم گفتم: پختمش حسابی! منتظر بقیه فیلم باش. اونم انگار خیالش راحت شده باشه یه نفس راحت کشید و با همون چهره جدیدش رفت تو نقشش.

تا دوسه ساعت بعدش دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد. جز اینکه هر ننه قمری پا میشد میومد سمت من و پیشنهاد رقص میداد! که صد البته امیر با یه نگاه کاری میکرد که نه تنها خودشون بلکه جدو ابادشونم از خجالت خودشونو خیس کنن... آخه من کم کسی نبودم! چطور به خودشون اجازه میدادن بیان جلو!!!

ساعت حدودای سه نیمه شب بود. منم عین خرس پاندا تو چرت بودم!

من همیشه دختر خوب مامانم بودم و راس ساعت ده شیر خورده و مسواک زده و جیش کرده تو رخت خوابم بودم... کی تو عمرم ساعت سه خوابیدم که این دفعه دومم باشه؟!

به امیر اشاره کردم خسته شدم. اونم سرشو تکیه داد و کمکم کرد بلندشم. رفتیم سمت فرید که چهار پنجتا زن دورش کرده بودن! با یه پوز خند به زنا نگاه کردم و گفتم: خوشحال شدم جناب هوشنگ. شما که سرتون گرمه... من احساس خستگی میکنم. اومدم خدافظی.

کم یکی از زنا که تو دستش بود و سریع ول کرد اومد سمتم: کجا عزیزم. هنوز تموم نشده!

-خیلی منون جناب هوشنگ. شما به کارتون برسین.

جوری وانمود کردم که یعنی بهم برخورد. پشتمو کردم و رفتم سمت در. اونم عین زن ذلیلا پشتم میومدو مدام عذر خواهی میکرد. خیلی حال میدیدم. محلس نداشتم و اونجاش سوخت! امیر پالتومو گرفت. پوشیدم. همون لحظه عسگری اومد جلوم. جلو چشم فرید دست داد بهم و گفت: خوشحال شدم بانو... امیوارم بازم سعادت داشته باشم ببینمتون. خندیدم. حتما چرا که نه. میتونی شیوا صدام کنی. اینجوری سخته.

زیر چشمی به فرید نگاه کردم... ای ول سرخ شده بود!

عسگری گفت. عالییه شیوا جان. توام منو پدرام صدا کن. دلم میخواد هر روز ببینمت.

فرید که دیگه تحملش تموم شده بود گفت: نه... شیوا وقت نداره. تازه فردام اینجاس. قراره راجع به کار صحبت کنیم.

با لبخند برگشتم طرفش: تو همون اتاق مطالعه؟

از خنده من انگار خیالش راحت شده باشه. نزدیکم اومدو دستشو انداخت دور کمرم: اره... همونجا!

ضدم تو برجکش: نه... ممنون... دیگه لازم نیست. شاید از همکاری باشما پشیمون شده باشم!!!!

بالاخره اونشب و ماجراهای مزخرفش تموم شد.

تو ماشین دیگه حواسم به امیر نبود. پالتومو کندم و چشامو بستم. آخه این دیگه چه جورشه! شنیده بودم بعضی از

مامورا واسه ماموریت دست به یه کارایی میزنن ولی دیگه نه تا حد ماموریت من!

اگه مامانم بفهمه!\_\_\_\_\_ه!

امیر هی پشت هم سرفه میکرد و سینشو صاف میکرد. هی شیشه رو میکشید پایین نفس عمیق میکشید و سردش میشد دوباره شیشه رو میکشید بالا! اعصابانی شدم سرمو بلند کردم ببینم چه مرگشه دیدم واویلا! انگار مایو تنمه! اصلا دیگه حواسم نبود که مردا اصلا کنترل رو خودشون ندارن! اونم اینجور مواقع! این بیچارم خیلی به خودش فشار آورده تا الان....

پالتومو انداختم رو پام. دیدم باز داره عز و جز میکنه... دیگه زدم به سیم آخر: اه دیگه چه مرگته؟! این همه حوری پری

اونجا دیدی بس نبود؟

سرشو انداخت پایین و با یه لحن عصبانی غرید: اونجا عده زیاد بود. اینجا جز منو شما شیطونم هست. اگه لطف کنین از تو نقشتون بیاین بیرون. پالتوتونو ببوشین ممنون میشم. وگرنه نمیتونم در رابطه با کنترل رفتارم قولی بهتون بدم. آخه صبر منم حدی داره!

خدایی از جذبش ترسیدم. خب حق داره بنده خدا. منم نمیدونستم انقد بی جنبه تشریف دارم!

دیگه تا خونه حرفی نزدیم ولی به محض رسیدن انگار از زندان آزاد شده باشه سریع پرید بیرون!  
 به خاطر مطمئن شدنمون ازینکه کسی مارو تعقیب کرده باشه درو واسم باز کرد.  
 منم رفتم توانون اتاقه و پریدم تو حموم. اون ماسماسکای روغنی بدجور رو پوستم سنگینی میکرد. باید بهم حق بدین. تنها لوازم آرایشی مورد استفاده من کرم مرطوب کننده و کرم ویتامین E واسه لبم بود!!!  
 وقتی حموم تموم شد رفتم جلو آینه. این من نبودم. عکس توی آینه ریحانه محمدی نبود. شیوا عالمی بود. و منم این شیوا عالمی رو دوست نداشتم. من ریحانه رو دوست داشتم.  
 خدا یعنی کی میشه این ماموردت کذایی تموم شه؟ اصلا نمیشه بهش گفت ماموریت! تا اینجاش که خاله بازی و عروسک بازی بود!  
 لباس قشنگارو پوشیدم. معلوم نیس واسه این ماموریت خاله بازی سرهنگ چقدر خرج رو دست دولت گذاشته!  
 پریدم رو تخت نرمو گرم و خودمو ناسه یه خواب رویایی آماده کردم. ولی مگه این خواب رویاییه میومد؟؟؟؟  
 .....

صبح با صدای قوقولی قوقوی همسایمون زیور خانوم اینا بیدار نشدم خداروشکر!  
 آخه تو ماموریت بودم خیر سرم! تو یه خونه ویلایی تو یکی از محله های اعیون نشین تهران خراب شده ی آلوده!  
 الی جون بیدارم کرد.  
 بهم گفت باید آماده شم واسه قرار با هوشنگ. امیر با اصرار زیاد هوشنگ مثلا به زور قبول کرده البته من به زور راضی شدم مثلا!!  
 خدا این یکی رو به خیر کنه...  
 ...

مثل دیروز آماده شدم. هوا بس ناجوانمردانه سرد بود ولی پالتو پوسته عجیب گرم بود.  
 خدارو شکر ماجرای گرمای من اتفاق نیوفتاد. آخه مانتو تنم بود، نه لباس شب!!!  
 رسیدیم به همون خونه. امیرم مثل کوه پشتم بود!  
 رفتیم داخل. فرید اومد استقبال و بهم دست. چندشم شد ولی چاره نداشتم.  
 فرید با خنده گفت: ترسیدم حرف دیشبت جدی باشه و نیای.  
 دماغمو گرفتم بالا: حرفم جدی بود ولی امیر خیلی اصرار کرد. آخه از پدرام خوشش نیومد!

فرید نگاه جدیشو به امیر دوخت: هر چند که در حد من نیستی ولی ازینکه شیوارو متقاعد کردی باید ازت تشکر کنم.  
امیر سرشو خم کرد ولی هیچی نگفت.

فرید دستشو گذاشت پشتم و رفتیم سمت همون اتاقه. میخواست درو رو امیر ببندد که امیر گفت: بانوا!  
منم گرفتم که ایندفعه تنها شم کارم ساخته است!  
با ناز گفتم: هان؟ بیا دیگه!

یهو انگار فرید رو گاز گرفتی داد زد: نه..... یعنی چیزه! میخوایم حرف خصوصی بزنینم.... نمیخوام کسی مزاحمون باشه.  
یه نگاه خر کننده هم مثلا کرد. ولی خبر نداره من خودم ذغالم!  
گفتم: امیر که غریبه نیست. تازه باید باشه. لازمش دارم.

سریع رفتم تو که دیگه حرف نزنه!

که موفق هم شدم. امیرم با لبخند اومد تو. سریع نشستم و امیر فلک زده مثل همیشه چشتم ایستاد.  
فرید هم الکی لبخند میزد. فکر کنم تو دلش منو خفه کرده بود. البته قبلش امیر و تیکه تیکه کرده بود!

گفتم: خب جناب هوشنگ عزیز. میدونی که کار من چیه. من رو کارم خیلی حساسم. کار من ریزه کاری زیاد داره. واسه  
همینم با هر کسی کار نمیکنم.

فرید تند تند سرشو تکون داد: آره آره میدونم. واسه همینه که اصرار دارم باهات کار کنم. کارت درسته. خورده شیشه  
نداره. تمیز کار میکنی. منم خوشم اومده.

\_خوبه. پس قرتر داد تمیزم میخواد لابد؟

هول شد: نه... حرف خودت واسه من سنده. پس حله؟

\_آره حله.

بلند شدم: پس من میرم دیگه. کارات اکی شد یه زنگ بزنی. منم میرم مقدمات کارمو آماده کنم.

اونم که بلند شده بود گفت: خوبه. باشه. با اینکه دلم میخواست بدون مزاحم (به امیر نگاه کرد) گپ بزنینم. ولی شما مایل  
نبودی.

خندیدم: آره باشه یه وقت دیگه. الان زیاد سر حال نیستم. یه موقعیت بهتر بیشتر گپ میزنیم.

یه چشمکم لحاظ کردم که خر کیف زدا!

بیرون رفتیم تا نشستیم تو ماشین امیر زد زیر خنده: خیلی باحالی بابا. تنها کسی که زود همه علامتای منو میگیره تویی. از کجا میفهمی منظورم دقیقا چیه؟؟ باورت میشه فکر میکردم الان نمیفهمی چی میگم با یارو میری تو و ...  
\_باشه بابا. من نمیدونم چرا میگیرم. ولی میدونم انقد تابلو علامت دهی میکنی که الاغم بود میفهمید.

عجب حرف ضایعی زدما!

همون لحظه موبایل من زنگ زد. امیر گفت بزار رو پخش صدا.

\_بله؟

\_شیوا جان فرادم. یادم رفت یه چیزی بگم. میخواستم دعوتت کنم واسه جمعه باهام بیای اسکی. میای؟

با تعجب به امیر نگاه کردم. /فت ببپرس چرا.

\_خب میشه بپرسم دلیل دعوتت چیه؟ حرف دیگه ای مونده؟

امیر به نشونه تأیید سرشو تگون داد.

\_راستش فقط یه دعوت معمولیه. تا اونموقع هردو کارامونو راست و ریس کردیم. دیگه قطعی کنیم و شروع کنیم به کارمون. این قرار اسکی هم تفریحه هم بهونه آشنایی بیشتر و هم یه پ

گپ عالی وسط برف چی میگی؟ قبوله؟

نگام به امیر بود. امیدوار بودم بگه نه. ولی گفت قبول کنم.

نفهمیدم چی به فربد گفتم. ولی به محض اینکه قطع کردم جیغم رفت هوا: چرا گفتی قبول کنم؟ من اسکی بلد نیستم. گند میزنما!

خندید: نترس. تا جمعه پنج روز وقت داری. تمام پنج روزو باهات کار میکنیم. بقیه کارارم بسپر به ما. فقط تمرکز تو بزار رو کارایی که ضایع نکنی.

خوبه والا. تو عمرم رنگ پیست اسکی رو ندیده بودم. حالا پنج روزه باید حرفه ای شم! خدا بعدیشو به خیر کنه!

آقایی که شما باشی یا خانوم باشی هیچ فرقی نداره!! اصل داستانو بچسب!!!

آقا از همونجا راننده دور زد رفتیم سمت منیریه. یه ست کامل امیرخان لوازم اسکی پیاده شد!

من که چیزی سر در نمی اوردم. امیرم سپرد به فروشنده. اونم نه گذاشت نه برداشت هرچی جنس گرون رو دستش مونده بود انداخت به ما.

کارمون تو مغازه که تموم شد سره خرو کج کردیم سمت توچال.

حالا چه وقت توچال رفتن بود آخه.من گشمنه!

به امیر گفتم:اگه واسه تعقیبمون مامور گذاشته باشه چی؟ضایع میشیما

\_نترس.سه تا ماشین اسکور تمون میکنن.کسی دنبالمون نیس.

شونه بالا انداختم:خود دانی

انگار نگران شد.با موبایلش اس ام اس داد.

بعد چند ثانیه جوابش اومد!مرسی سرعت ایرانسل!!!!

خندید:نگرانم کردیا!بچه ها میگن امنه.خبری نیس.

چه میدونم حالا!امنه...انگار میخوایم دزدی کنیم.سرهنگم زیادی بزرگش کرده!!!

تو ماشین نزدیک توچال امیر گفت همینجا اینارو بپوش.امیدوارم استعداد داشته باشی.باید زود یاد بگیری.

ددم وای!!!!

لباسایی که واسم خریده بود برداشتم.انقد قشنگ بودن!!

ست صورتی مشکی.با عینک مشکی و کلاه بافتنی صورتی.

رسیدیم.وای که چقد سرد بود!!!

ولی خیلی قشنگ بود.همه جا سفید و صاف.انگار بستنی گنده بود!!

همه گروه گروه اومده بودن.زیاد شلوغ نبود.شاید بخاطر اینکه اول هفته بود!!!

رفتیم با امیر به جا که خلوت تر و سطح زمینش صاف بود.امیرم لباس اسکی پوشیده بود.به دست مشکی.عین خشم

شب!!!!

چوب اسکی هایی که خریده بودیم انداختیم زمین.امیر رفت با یه آقاهه برگشت گفت مریبه!!

خلاصه که با کمک استعداد بی نظیر من تا ساعت چهار بعد از ظهر یه تنه تمام اصول اولیه اسکی رو یاد گرفتیم.

ناهارم نخوردیم.دیگه آخراش صدام درومد:امیر ترخدا دارم میمیرم از گشنگی.بسه دیگه.

\_باشه.فردا صبح زود باید بیایم بری تو پیست.

وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ای.حالم به هم خورد.عجب غلطی کردم پلیس شدم!!!

وقتی جمع کردیم رفتیم سمت رستوران میخواستیم کل رستورانو با تموم مخلفاتش بخورم!!!









امیرم پشتم بود. اونم باید میومد که مثلاً ائن بالا کسی قصد جونمو نکنه!  
 یه ده دقیقه ای کشید تا رسیدیم بالا. رفتم جلوتر منتظرشون و ایسادم.  
 اونام رسیدن

فرید گفت: خانوما مقدم ترن!

این غیر مستقیم یعنی شما بفرما جلو ببینم چند مرده حلاجی!

منم تو دلم گفتم حالا ببین فقط قبلش فکتو نگه دار نیوفته!!!

با چوبا یه ضربه زدم و د برو که رفتیم. سعی کردم گفته های مربی رو یادم بیارم >>واسه سرعت گرفتن خم شو  
 میخوای سرعتت کم شه کمترتو صاف کن... دور ماریجی اولش پاهاتو هشت کن یه ضربه با باطوم به زمین و حالا پاها  
 یازده بشه دو باره هشت کن و دور بزن...<<

سرعتم زیاد بود و فقط تمرکز رو حرکاتم بود.

وقتی رسیدم پایین یه نفس راحت کشیدم که سالم موندم!

سرمو گرفتم بالا ببینم کجان که دیدم به به ...جفتشون هنوز وایسادن سر جاشون و دهنشون بازه!

خندم گرفت و اشاره کردم بیان پایین.

امیر زودتر به خودش اومد .

اونم رسید. فریدم دید داریم نگاهش میکنیم اومد. خیلی صحنه باحالی بود فقط نگام میکرد. اخه پیچ ریز و حرفه ای  
 میزدم خیر سرم!!!!

دوباره رفتم سمت تل اسکی امیرم خیالش راحت شده بود و شاد و خندان دنبالم میومد.

خلاصه که تا ساعت ناهار یه سه چهار باری اسکی کردیم.

دیگه خیلی گشتم بود که دست کشیدم. کفشارو در اوردم و به امیرم اشاره کردم و رفتم تو سالن.

فرید سریع دنبالمون اومد.

نفس نفس میزد: خسته شدی؟ بریم واسه ناهار

هیچی نگفتم ضایع شد: خیلی خوش گذشتا

باز هیچی نگفتم. خندید و دنبالم اومد! اخه حس ضایع شدن خیلی بده!

تو سالن که نشستیم امیر یواشکی چشمک زد که فهمیدم کارم خوب بوده

تو سالن شلوغتر از صبح بود. خب معلومه که شلوغه آخه وقت ناهاره!

رفتم نشستم تو سالن. بدون توجه به فرید به امیر گفتم: جوجه.

اونم سریع گرفت. گارسونو صدا کرد و سفارش دوتا جوجه داد.

گارسونه وایساده بود فریدم سفارش بده. ولی فرید عین همون خره که به نعل بندش نگاه میکنه زل زده بود به ما.

گارسون گفت: آقا شما چی میل دارید؟

دید هیچی نمیگه. نمیتونست بزاره بره. هرچی باشه زیر دست زیردست فرید بود دیگه!

دوباره گفت: آقا؟

یهو فرید به خودش اومد: بله؟

گارسون: چی میل دارید؟

نگاش به من بود: جوجه!

عین لحن من گفت!

هیچی نمیگفتم. درو دیوارو نگاه میکردم.

ازین بازی خوشم اومده بود. نمیدونم چه تاثیری تو ماموریتم داشت ولی من که خیلی از لذت میبردم!

تو سکوت من و بهت فرید غذا رو آوردن و میل کردم و جمع کردن.

رو به فرید گفتم: جناب هوشنگ؟

بیچاره ذوق زده شد که صدایش کردم

\_ من احساس خستگی میکنم. باید استراحت کنم. لطفا جایی برای استراحت به من بده.

پشت بند حرفم بلند شدم.

امیرم بلند شد.

فریدم که طبق معمول کم نیاره از بس که پروونه!

جلوتر راه افتاد.

کنار گوشم گفت: البته بستگی داره کجا بخوای استراحت کنی؟



صاف سر جاش نشست: چی شد؟

سریع اومد طرفم: چی شدی؟... زخمی شدی؟ کجا خورد؟... ببینم خون اومد؟... د حرف بزن دیگه!

از قیافش خندم گرفت: هیچی نشده بابا... چرا جو میدی الکی؟

خیالش راحت شد پوفی کشید و نشست زمین: قلبم اومد تو دهنم... خب زودتر بگو.

گفتم: هی هی هی... یاد خونمون افتادم. دلم تنگ شده.

پوزخند زد: اووووه... حالا گفتم چی شده! هنوز یه ماه نشده اینجایی خانوم! حالا حالا ها کار داریم.

منم مثل خودش پوزخند زد: کارمون اینه؟ خیلی کار خوبیه که! همش داره خوش میگذره! روز اول همچین تعریف کردن که چشمم ترسید... گفتم تو چه جهنمی قراره بیوفتیم... والا به من که خیلی خوش میگذره. من هنوز نفهمیدم قسمت بزن و بکش کار کجاس!

\_ نترس به اونجاشم میرسیم! منتها اونجاش دیگه کار شما نیست... شما فقط موظفی اعتماد جلب کنی تا مدرک به دست بیاریم.

\_ خب؟... این کجاش کار سختیه که سرهنگ کلی خودشو کشت تا یکی باهوش و زرگ و چه میدونم نینجا پیدا کنه واسه این کار؟ فقط خرج رودست دولت گذاشت که!

\_ ده نه ده... نفهمیدی! این فریدی که شما موش میبینی یه مارمولکیه که لنگه نداره... صدتای تو و من و سرهنگ و میذاره تو جیبش!... الانم با این حرکاتش واقعا شک کردم که همون فرید هوشنگی باشه که یه باند بزرگ قاچاق انسان زیر دستشه... جلو تو مثل سگ بی پناه میمونه... (حالت فکر کردن به خودش گرفت) شایدم فهمیده قضیه چیه و به روش نیاره!

بهم نگاه کرد. چشاشو ریز کرد: شایدم نشسته هر هر به ما میخنده... داره از بازی خودش لذت میبره!

ترسیدم... خیلیم ترسیدم: یعنی چی؟ اگه فهمیده باشه تکلیف ما که تو چنگشیم چیه؟

\_ نمیدونم. امیدوارم اونی نباشه که ما فکر میکنیم؟

\_ م مم... مگه ش... شما چی فکر میکنین؟

\_ حالا نمیخواه بترسی... همهچی ازین مارمولک بر میاد... ممکنه مارو مثل بقیه قیچی قیچی کنه بفروشه... ممکنه همینجا دخلمونو بیاره... ممکنم هست که.....

\_ که چی... دیگه بدتر ازینا بازم هست؟؟؟؟؟

\_ نه... نمیدونم... ولش کن حالا... تو به کارت ادامه بده. مثل زنی که سالهاست که این کارشه... ولی نذار بهت نزدیک شه... میفهمی که؟

\_ سخته بابا... اون تا منو تنها گیر میاره میخواد بخورتم!.....

جفتمون ساکت شدیم و رفتیم تو فکر... اونو نمیدونم ولی من به این فکر کردم که اگه فهمیده باشه پلیسم و دارم میچزونمش بعدا که گند کار درومد چه بلایی سرم میاره؟ کلی میخنده به اینکه من با چه اعتماد به نفسی هی ناز میکردم واسش و اون میتونسته با یه اشاره .... پخ پخ!

رومو کردم سمت امیر: راستی... من که اصلا رقص بلد نیستم. چجوری باید به زنایی که اون میاره رقص یاد بدم؟

تا اومد حرف بزنه پریدم وسط: نگو که اینم باید یاد بگیرم!

خندید: اتفاقا همینو میخواستم بگم... جدی رقص بلد نیستی؟

چشم غره رفتم بهش: نخیر... موردی داره؟ جرمه؟

خندش شدت گرفت: نه اتفاقا... ولی خب حق بده تعجب کنم... کدوم دختری پیدا میشه که رقص بلد نباشه؟

\_ معلومه که میشه... یکیش جلوت نشسته!

\_ خب دیگه متاسفانه سرهنگ فکر میکرد تو بلدی وگرنه یه مدت دوره واسه رقص هم میداشت!!!!

\_ خب حالا چیکار کنیم؟

\_ هیچی دیگه به کتی و اون یکی اسمش چی بود؟

\_ الی جون

\_ اره... همون الی جون اینا باید بگیریم یادت بدن!

\_ چه مسخره. اصلا من برا چی باید به دخترایی که فربد میاره رقص یاد بدم؟

\_ برای اینکه واسه همین اصلا انتخاب شدی

\_ خب که چی بشه؟

\_ مثل اینکه تو کلا تو باغ نیستی... مگه تو برگه هایی که سرهنگ بهت داد این چیزا رو ننوشته بود؟

\_ نه... یعنی اگر نوشته بود من نفهمیدم... از بس استرس ایجاد کرده بودن! من اونشب اول اصلا نخواستیدم! بعدشم که

باید میسوزوندیم... منم از هولم دیگه وقت نکردم دوباره بخونم سریع سوزوندمشون!

دهنشو کچ کرد و سرشو تکون داد. من این جوړی معنی کردم که یعنی همون خاک برسر بی عرضت کنم دختره ی احمقه نفهمه الاغه هیچی ندون! آخه آفتاب مهتاب ندیدگی تا چه حد آخه؟

\_ خب حالا چیزی نشده که... تو بگو الان.

\_ فربد کارش قاچاقه انسانه.

\_ خب اینو که میدونم عقل کل!

\_ اینم میدونی که تو کار هر دونوعشه؟

\_ چی؟

\_ هم انسان مرده قاچاق میکنه هم زنده! هم اعضا میفروشه هم همخواب! افتاد؟

شک زده شدم.... دهنم باز مونده بود! من فکر میکردم قاچاق انسان همون رد کردن آدما از مرز باشه! این دیگه چه وحشی بود؟!

امیر دید دارم پس میوفتم سریع گفت: نترس بابا... همکارا هومونو دارن.... ردیاب داریم... نمیتونه کاری کنه... فهمیدی؟... الو... بابا نترس خیر سرت پلیسیا!

چه ربطی داره آخه؟؟؟ مگه هرکی پلیسه نمیترسه؟ نباید بترسم چون پلیسم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

امیر اومد نزدیکم و با ناباوری پرسید: جدی میترسی؟

با تعجب گفتم: دیوونه ایا؟ کیه که بفهمه کنار یه قاتل جانی ول میچرخه و هر و کر میکنه و سر به سرش میذاره و نترسه آخه؟ من الان سخته نکردم یعنی خیلی مقاومم!

\_ زکی.... الان تازه قسمت قشنگ و رمانتیک ماجراس کجایی خانوم؟؟؟؟

\_ چی میگی تو؟ بابا من قلبم ضعیفه ها... الان پس میوفتم. آخه به قیافه خوشگلش اصلا نمیخوره اینکاره باشه!

اخماش رفت تو هم! کجاش خوشگله مرتیکه ایکیبیره جانی؟؟؟؟ اتفاقا اینجوړ آدما خوب بلدن ظاهر سازی کنن.... خودشو مظلوم نشون میده که جذب کنه میدونه دخترا خیلی مامانین!

مانی رو با یه لحن باحالی گفت خندم گرفت: اوه اوه معلومه دلت خیلی پره ها! خواستی درد و دل کنی رو من حساب کن. درسته که هیچی حالیم نیس ولی سنگ صبور خوبیم.

سرشو تکون داد که یعنی باشه. خاک برسر نگفت نه تو خیلیم میفهمی.... الاغ چه قدر من خرم که این نمک شناسو دلداری میدم

صدای تق تق در اومد. امیر رفت باز کرد. یه خورده حرف زد و برگشت.



گفتم: کی بود؟

\_ کلفت این یارو.....گفت (اداشو در آورد.صداشو زنونه کرد)آقا فرمودن تشریفتونو بیارین اگه استراحت خانوم تموم شده!

\_ خب حالا تو چرا لجت گرفته؟

\_ چه میدونم.یه دفعه ای حالم از همشون به هم خورد.

بیخیل بابا....خوتو ناراحت نکون!

با تعجب نگام کرد.وا...مگه چی گفتم؟

یه دفعه یادم افتاد لحن قشنگی که از سیمای ورپردیده یاد گرفته بودمو به کار بردم!!!!

به رو خودم نیوردم ..پاشدم خب بریم.استراحتم نکردیم فقط فک زدیم!

یه نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و پشتم راه افتاد.تا خواستم درو وا کنم گفت:بهتر نیست آرایشو تجدید کنی؟ماسیده

جــــــــــــونــــــــــــم؟؟؟این دیگه کیه بابا!

رفتم جلو آینه.بعله....حق داره بدبخت عین عروسک چینیا که روش روغن زدن شده بودم!

چهره متعجبم باعث شده بود امیر به خنده بیوفته!

رفتم سمت دستشویی....ای جــــــــــــان....کجا بودی نبودی؟چه مستراح قشنگی!چرا زودتر نکشفیدمت آخه!!!!

دست به آب نداشتم اما با دیدن منظره ی زیبای توالت با خودم گفتم ضرر نداره که.

رفتم یه دلی از عزا درآوردم....چشمام وا شد...(البته گلاب به روی همتون!)

صورتمو با صابون شیر و عسل خوشگلی که توی جعبه ی خوشگلش بود شستم و اومدم بیرون.

خبری از امیر نبود.خوبه شعور داره یه خورده!!!

رفتم سمت کیف دستی اسپرتم.کیف آرایشمو برداشتم و دوباره رفتم تو دستشویی.آخه یه اتافک داشت مخصوص

آرایش.یه آینه بزرگ میز کوچیک دورتا دور آینه کلی چراغ با یه صندلی نرم و قشنگ....کل ست چوبی بود.

نشستم پشتشو درسایای رو که از کتی یاد گرفته بودم رو خودم پیاده کردم.

چی شدم ....به به...

کارم تموم شد و اومدم بیرون. از نبود امیر استفاده کردم و کلاهمو برداشتم. کش سرمو باز کردم دستت لای موهای رنگ شدم کشیدم.... آخ آخ خارش گرفته سرم زیر این بافتنیه!

شونمو از کیفم در آوردم و موهامو شونه کردم. دوباره با کش بستمشو با کلی عزاداری دوباره کلاهمو سرم کردم رفتم بیرون.

امیر جلو در کشیک میداد. گفتم بریم.

یه نگاه خریدارانه کرد و لبخند زد گفت: بریم

داشتیم از پله ها پایین میرفتیم دم گوشم گفت: روز اول که تو اتاق سرهنگ دیدمت فکر نمیکردم یه روزی این شکلیم ببینمت!

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم. حرف بدی نزد ولی نمیدونم چرا یاد قیافه قبلیم میوفتم اعصابم خورد میشه.

اه زد تو پرم!

رسیدیم سالن دیدم اخمای فریدم تو همه. هرچی فکر کردم که چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه به جایی نرسیدم!

رسیدیم سالن دیدم اخمای فریدم تو همه. هرچی فکر کردم که چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه به جایی نرسیدم!

رسیدیم پیشش. گفتم: واقعا عالی بود فرید خان. مرسی از سوئیت زیبات.

سریع چهرش تغییر حالت داد. خندید: خواهش میکنم بانو. شرمنده که به پای اتاق زیبای شما نمیرسه.

وا این اتاق منو از کجا دیده؟

فرید اجازه فکر بیشتر نداد: خب با عسرونه چطورین؟ بعدشم بریم سراغ سورتمه؟ هوم؟

آخ جـــــون سورتمه من عاشق تیوپم!!!!

ذوقمو کم کردم: عالیه.... من شیر قهوه میخورم

رومو کردم سمت امیر: امیر تو چیزی میخوری؟

امیر متواضعانه سرشو تکون داد: ممنون خانوم. هرچی شما بخورید.

رومو کردم به فرید و خندیدم.

سرخ شده بود. نمیدونم چرا نمیفهمیدم چشه!

یه مرگیش بود.... به رو خودش نمیوردا!

سفارش داد. سالن خیلی خلوت بود. بهتره بگم هیچکس نبود.

فقط گارسون رفت و آمد میکرد.

شیر قهوه هم اومد. امیر نگاهش مشکوک شده بود. نگاه بدی به فرید میکرد. گهگاهی اطرافو میپایید.

شیر قهوه من زدتر تموم شد. یعنی کلاس گذاشتم و تهشو نخوردم!!!

رو به فرید گفتم: خب جناب هوشنگ.... دلم میخواد زودتر تکلیفمو بدونم.... میدونین که پیشنهادای دیگه ای هم هست. یه نفر از فرانسه بهم پیشنهاد همکاری داده. میخوام زودتر کارمو شروع کنم. (با عشوه خندیدم) زیاد نمیتونم بیکار بشینم. حوصلم سر میره!

یه لبخند زد که یعنی آره... خر خودتی!

گفت: اکی ماه بانو. امشب کارو یکسره میکنیم.

کنافت مخصوصا دو پهلو حرف زد....

گفتم: اکی....

ذوق زده گفتم: الان بریم سورتمه سواری؟

یهو چشای امیر گرد شد. فکر کنم سوتی دادم.

ولی فرید ازون حالت خشکش درومد و غش غش خندید.

منو امیر با تعجب نگاه کردیم. آخه خیلی بد میخندید. دهنش تا آخرین حد ممکن باز شده بود و تا تهشو من میدیدم!

خندشو جمع کرد: ببخشید ولی یهو مثل این دختر بچه های سه چهار ساله شدی.... خیلی صحنه ی قشنگی بود!!!!

اشکشو که از زور خنده دراومده بود با نوک انگشت اشاره پاک کرد.

منم خودمو جمع و جور کردم. فرید سسرشو تکون داد: خب بریم دیگه

رو به من خندید. یعنی همون بدو عمو جون!

پاشدیم رفتیم پشت خونه.

یه تپه بود که طرفش شیب تند داشت و طرف دیگش شیب ملایم. به یکی اشاره کرد.

طرف دوید سمت یه دکه کوچولو با دو تا سورتمه یه نفره اومد بیرون.

به فرید گفتم: پس امیر چی؟

تعجب کرد. ادامه داد: من بدون بادیگاردم هیچ جا نمیرم!!!!

حالا یکی نبود بگه بابا کوتاه بیا....هیشکی نمیاد تورو بکشه!مگه آدم قحطیه!!!

فرید باز اشاره کرد.

مرده دوباره رفت با یه سورتمه دیگه اومد.

امیرم که مثل چوب خشک وایساده بود.عین الاغ!!!!

سورتتمو گرفتمو با ذوق از سیب رفتم بالا.برفاشو خوب کوبیده بودن.واسه همینم اصلا پام تو برفا نمیرفت.

با خوشحالی تمام وقتی به شیب مورد نظرم رسیدم سورتتمو گذاشتم زمین و نشستم روش.به هیچیم توجه

نداشتم.پاهامو از زمین برداشتمو.....یوهو\_\_\_\_\_و!!!!!! !!

وااااااای...انقد حال داد که نگو.....جیغ میزدم و میومدم پایین.

وقتی سیب تموم شد و سورتمه ایستاد یه جیغ زدم و نفسم خالی کردم.

نگامو چرخوندم سمت امیر.دیدم جفتشون با نیش باز نگام میکنن.یعنی انقد صحنه جالب بود؟

حیف شد خودم ندیدم!

داد زدم:خیلی حال داد....امیر بی\_\_\_\_\_ا.

رفتم جلو دست امیر و گرفتم و کشوندم.دیدم ضایعس اگه فرید بیچاره رو آدم حساب نکنیم...هرچند که اصلا آدم

نبود!

برگشتم سمتش:فرید بیا دیگه\_\_\_\_\_ه!

اونم شاد شد!

باهم رفتیم بالا.انگار تو اون لحظه هممون یادمون رفته بود کی هستیم.شده بودیم عین بچه ها.

سر میخوردیم و جیغ میزدیم.البته آقایون داد میزدن!جیغ ماله خانوماس عربده مال آقایونه

(البته با عرض پوزش فراوون از خواننده های ذکور داستان!!)

انقد جیغ زده بودم که گلوم میسوخت.نم نمبود بگه آخه مگه مجبوری دختر؟

خلاصه کلی کیفیدیم.

ولی اگه میدونستم تهش قراره از تو دماغمون در بیاد عمرا این پیشنهاد سورتمه سواری رو قبول میکردم!!!!



بعد سرمو کج کردم:توروخودا!

فرید نگاهش بین من و امیر و اون غولا میچرخید.دوباره گفتم:توروخودا!خوائش میكونم!

اه حالم ازین لوسی حرف زدن خودم به هم خورد!

فرید گفت:خب....هرچنتاشونو میخوای بردار!

احمق انگار عروسک باربی بذل و بخشش میکنه!

رفتم جلو.خوشگلاشو سوا کردم گفتم :اینارو میخوام.مال خودم؟؟؟

فرید به پنج نفری که با تعجب به ماها نگاه میکردن خندید:اکی هانی....مال خودت.حالا بدو برو باهاشون بازی کن.

مرتیکه پچول منو مسخره میکنه!خنده زورکی کردم .رو به اون پنج نفر گفتم:خب من از الان صاحب شمام.اسماتونو بگین...

همشون تو بهت بودن ولی با داد فرید هممون یه دومتری پریدیم هوا!!!!!!مرتیکه....مگه نمیشنوی بانو چی میگه؟؟؟

یکیشون با تته پته گفت:بله بانو.فرزادم.

بعدی سریع گفت:فرزین.

بعدی:فرامرز.

بعدی:فرخ

بعدی:فرهاد

و!!!!!!.....اینا که همه فرین!!فکر کن بخوام اسمشونو خلاصه کنم بگم فری بیا به فری بگو بره فری بدو!

اه چه فر تو فری شدا!

به فرید گفتم:اینا داداشای توئن یا اسم مستعارشونه؟

فرید اولش ابروهایش رفت بالا ولی بعدش اومد کنارم.دست انداخت دور بازوم:ای ناقلا....بلدیا!

خندیدم:خب معلومه...آخه خودم ازین فریا دارم!فرزانه فرشته فرخنده!

قهقهه زد:آفرین...خوشم میاد هیچ رقمه کم نمیاری!

امیر اخماش تو هم بود. از قیافش فهمیدم بدجور شکی شده. آخه حضور این غول تشنا حتما یه علتی داره. حالا من با خل بازیم زدم اون کانال ولی از این فرید مار موش همه چی بر میاد.... شایدم میخواستنه بکشتمون که من به موقع دیوونه بازی در آوردم!!!!!!

دوباره نشستیم رو میزای وسط سالن. یعنی رسما داشتم میترکیدم. یه نسکافه به خوردمون داد که دیگه تحملم تموم شد. کیف دستیمو برداشتم: فرید سرویس کجاست؟

فرید به یکی ازون فریا اشاره کرد: بانو رو همراهی کن.

اگه باهام بیاد تو دست به آب چی؟؟؟؟؟

با شک و ترس بلند شدم امیرم پا شد. یهو فرید دستشو گرفت: کجا؟

من اخم کردم: وا.... جناب هوشنگ از شما بعیده ها! بادیگاردمه من بهشتم بدون امیر نمیرم!

فرید میخواست چیزی بگه که پشیمون شد و دست امیر رو ول کرد. فری مارو برد سمت یه راهرویی که خیلی قشنگ نورپردازی شده بود. آدم یاد اتاق خوابای فیلمای هالیوودی می افتاد!!!!!!

درشو باز کرد. به به به به عجب مستراح تمیز و قشنگی. آدم بیادش میره میخواستنه چیکار کنه!

امیرم باهام اومد تو ولی فری موند بیرون. اول دورو برو نگاه کردم بینم دوربین داره که دیدم بعله.... یه دونه ازون دور بین خوشگلا که گردالیه اون بالاس.

به امیر یه چشمک زدم و رفتم تخلیه.

اووووووف.... چه خوبه که مخزن رو همیشه خالی نگه داریم! (ستاد مبارزه با کثیفی مستراح!)

اومدم بیرون. کیفمو از امیر گرفتم و مثلا مشغول تجدید آرایش شدم.

دستمو موقع مالیدن یه جوری میگرفتم که جلو دهنمو واسه دوربین بگیره.

به امیر زیر لبی گفتم: مشکوک میزنه ها! جو بدی. زودتر بریم.

امیرم که دوربینو دیده بود. سرشو انداخت پایین و مثلا با نوک کفشش زمینو کنکاش میکرد: اره... معلوم نیس چه غلطی میخواد بکنه.

ریمل زدم: امیر نکشتمون؟

به ساعتش نگاه کرد: مگه شهر هرته؟ بچه ها هوامونو دارن. هم رو من هم رو تو ردیاب و شنود هست.

رژ گونه زدم: ردیاب و شنود مارو ضد گلوله کرده؟ کار به ثانیه اس! تا اونا بیان برسن به ما مردیم!

سرشو بلند کرد:نترس.اگه کسی قرار باشه بمیره منم نه تو!

منم رومو کردم سمتش:چرا؟خون من صورتیه؟

نخیر من مثلاً پیش مرگتما!!

آروم گفتم:خدا نکنه....

خیلی خنگ بود.فرضا که اون زودتر میمرد...بعدش نوبت من میشد دیگه!

وسایلمو برگردوندم تو کیفم.یه بسم ا... گفتم و رفتم بیرون....

میدونین بدیه این جریان این بود که آدم از یه ثانیه بعدش اصلاً خبر نداشت...ممکن بود هر لحظه یه اتفاقی بیوفته!

تا درو باز کردم فری اومد جلوم.خندیدم:بریم آقا خوش تیپه!

بیچاره خرکیف شد ولی یه لحظه از حرفم پشیمون شدم.تابلو بود ازون شارلاتانس!

نمیدونم چرا حسم بهم بد میگفت.یعنی میگفت خوب نیس! بابا همون دلشوره اینا دیگه!

فرید ایستاده بود کنار میز گفتم:خب جناب هوشنگ....

عین وزغ پرید وسط حرفم:بالاخره من نفهمیدم کیم؟

\_هان؟

\_یه بار بهم میگفتی فرید یه بار میگفتی جناب هوشنگ؟تکلیف مارو مشخص کن ببینیم رسمی باید باشیم یا صمیمی!

اخمام رفت توهم.صدا رفت بالا!فرید هم داشت خودشو خیس میکرد!البته من اینطوری فکر کردم:بله؟اولا من هر جور

دلیم بخواد صدات میکنم.چه تورو چه هر کس دیگه رو!دوما شما و هیچ کس دیگه حق ندارید با من صمیمی بشید.مگر

اینکه خودم بگم.اکی؟؟

فرید با دهن باز زل زده بود به من.بلندتر از قبل گفتم:اکی؟

سریع گفت:اکی بابا.چرا زود جوش میاری؟

چند لحظه همه چی آروم شد.متوجه حالت تدافعی غول تشنا شده بودم.

امیر گفت:خیلی خب.بیا.باید باهم حرف بزیم.

دستشو به حالت بفرماید رو به در بیرون نشون داد.منم راه افتاد.عین مرغ و خروس ما جلو بودیم ج.جه هامون

پشتمون جیک جیک کنان میومدن!



رفتیم تو محوطه پوشیده از برف. به ذره جلوتر همون جایی که در ورودی بود پر از درخت بود. درختای لخت از برگ و پوشیده از برف.

ما رفتیم لابه لای درختا و جوجه هامون محاصره کردن اونجا روا!

رفتیم سمت یه آلاچیق که اگه دقت نمیکردی اصلا متوجهش نمیشدی. روش پر از برف بود.

نشستیم. قبل از هر حرفی چند نفر اومد یه میز آهنی آوردن و توش هیزم ریختن و روشنش کردن. یه خورده گرم شد.

فرید گفت: خب. میدونم خسته ای ولی از هرچی بگذریم سخن کار خوشتر است!

خاکبر سر ضرب المثلم بلد نیست!

\_هرچی باشه اصلا واسه همین دعوتت کردم.

با بیحوصلگی گفتم: خب؟

خندش گرفت ولی کنترلش کرد: باید واسم برقصی. درسته که تعریف تو شنیدم ولی خب... شنیدن کی بود مانند دیدن!؟

تو اون هیرو ویری تعجب و ترس و استرس و اضطراب با خودم گفتم چه عجب ضرب المثل درست گفت!

گفتم: چی؟

\_بابا مگه چیز عجیبی پرسیدم؟ میگم واسم برقص. میخوام همه هنر تو ببینم. میدونی که دخترا هرچی خوشگلتر برقصن

مایشون بیشتره؟

من خوشگلا رو جدا میکنم واست میارم. توام خوشگل یادشون بده خوشگل برقصن!

اه چقد خوشگل خوشگل میکنه!

داشتم تو دلم عزاداری میکردم که گفت: خب پاشو دیگه!

\_وا... ببخشیدا ولی حالت خوبه؟ من الان پاشم واست رو هوا برقصم؟ یکی ببینه میگه این خله واسه خودش حرکات

موزون میره!

\_اکی بریم تو سالن میگم برات موزیک بزارن!

اوهو... چه غلط... موزیک! خب همون آهنگ دیگه. چرا کلاس میزاری آخه؟

\_نه. موافق نیستم. هفته دیگه یه مهمونی میگیرم. بیا اونجا کارمو ببین

یا خدا این چی بود من زر کردم آخه؟ از کجام آوردمش؟ تو یه هفته کی شده استاد رقص که من دومیش باشم؟ یکی نبود بگه آخه خره مگه مثل اسکیه یه هفته ای میخوای یاد بگیری؟ حتما عربی و خارجی و ایرانیو چه میدونم کلمباییم باید بلد باشم. اینی که من میبینم به دوتا قرو بشکن رضا نمیده!

مشکوک پرسید: نکنه میخوای تمرین کنی کلک؟

پوزخند زد: آره... نه که بلد نیستم؟! سابقه ام که کشکه. همه الکی تعریف کردن. میخوام خودمو ضایع کنم.

عصبی شده بودم. نباید گاف میدادم.

\_ باشه چرا جوش میاری؟ شوخی کردم!

به ولله یه بار دیگه بگه چرا جوش میاری از همینجا حلقاویزش میکنم! مرتیکه زباله!

\_ خب پس مهمونی میگیری؟

\_ آره ولی به مناسبت عقد قراردادمون.

\_ خب قراردادمون که هنوز عقد نشده!

\_ آره دیگه عقدش میکنیم بعد من مهمونی رو اعلام میکنم!

\_ ولی من میخواستم قبل از اینکه قرارداد ببندیم کارتو ببینم!

\_ متاسفم که نمیتونم خواستتو برآورده کنم. حوصله این همه موشو گربه بازی ندارم! (چه ربطی داشت آخه) تو اگه به

کار من شک داری میتونی به همکاری با کس دیگه ای فکر کنی!

پاشدم: من به کارم مطمئنم. تو مهمونی هم به گوشه از کارمو بهت نشون میدم. فقط میخوام خیالت از بابت دخترا راحت باشه.

اومدم برم که گفت: صبر کن بابا. کجا؟ برم دیگه؟

\_ پس قرارداد چی؟

والله ای این بشر با این خنگیش چجوری بزرگترین باند قاچاق انسانو میچرخونه آخه!؟

\_ قرارداد هیچی. شما تصمیم بگیر. اگه نمیخوای که من برسم به درخواستای دیگه. اگر میخوای فردا بیا دفتر کارم. قرارداد آماده رو واسم بیار تا بعد از مطالعه امضاش کنم.

نیشش کج شد: چه دستورییم میده! خوبه میخوای واسه من کار کنی انقد پررویی!

یهو چشمام آتیشی شد... داشت اون روی منو بالا میاوردا!

چشامو ریز کردم زل زدم تو چشاش و آروم گفتم: چی گفتی؟

کم کم رفتم جلو تا رسیدم به سینش.

هیچ صدایی از اطراف نمی اومد. بدبخت حتی نفسم نمیکشید!

جلو صورتش یهو داد زدم: دیگه نشنوما!... من واسه هیچکس کار نمیکنم. افتخار میدم که باهات همکاری کنم. فهمیدی؟ کلمه آخرتم نشنیده میگیریم.

عین این زنای چاله میدونی دستتمو زده بودم به کمرمو هوار میکشیدم. جدی جدی رفته بودم تو اعماق وجود نقشم!

زل زده بودم بهش و منتظر جوابش بودم. آروم گفتم: فردا قراردادو میارم.

نترسیده بود. آدمی با اون همه اعتماد به نفس و بادیگارد و قدرت از من نمیترسه. فقط از جذبه ام شک زده شده بود.

بدون هیچ حرفی رامو کشیدم رفتم.

میدونید. خدایی شد که به خیر گذشت. این دعوای آخرم بهونه شد تا سر همه داد بیداد کنم و یه جوری اون فری هارو از سرم واکنم.

این ماجرا حالا حالا ها قصد تمومی نداشت. فردا فرید میومد به دفتر کار شیوا عالمی! شرکت صادرات و واردات لوازم آرایشی...

سرهنگ کار منو تأیید کرد.

آدرس دفتر رو به امیر داد و قرار شد فردا اول وقت من پشت میزم باشم.

امیر گفت تدارکات اون مهمونی کنذایی هم از الان آماده میشه. منم که کارم فقط تمرین رقصه!

الی و کتی جفتشون وارد بودن. من نمیدونم سرهنگ اینارو از کجا آورده؟!

ریتم ها رو بهم یاد دادن. یه سری رقص پایه که با هر آهنگی میشه اجراش کرد.

عربی و ایرانی و عشوه و کرشمه و ازین رقصای تحریک کننده بهم یاد دادن. لاگور بره اون خردادیان که اینقدر سخت رقص طراحی میکنه. اه مرتیکه چندش..

خیلی سخت بود خصوصاً قسمت لرزش بدن ولی خب بالاخره یاد گرفتم.

با کمک اونا واسه روز مهمونی یه برنامه خیلی باحال که خودم خیلی خیلی ازش خوشم اومد آماده کردیم. ولی میدونید یه خورده خجالت آورده!

فرداش من پشت میزم توی دفتر کارم نشسته بودم. واقعا سرهنگ ای ول داره. سر سه سوت شرکتو آماده کرد. مثلا این شرکت من کار دومم بود و یه جور رد گم کنی و چون کار قبلیم پیش پلیس لو رفته بود یه کار دیگه با یه اسم دیگه زدم.

صبح الی آرایشم کرد. گفت با بقیه آرایشام متفاوته والا ما که نفهمیدیم چیش متفاوته ولی خداییش چشم سگ شده بود. یه جوری خط کشیده بود که اگه دو دقیقه تو آینه به خودمم زل میزدم خودمو خیس میکردم!

یه روسری سیلک بنفش و صورتی و سورمه ای و طوسی. طرحش خیلی قشنگ بود. با یه مانتوی سورمه ای تنگ و کوتاه. یه شلوار جین یخی تنگ و یه کفش پاشنه ده سانت ست روسری و کیفم ست کفشم. تیپم عین این مانکنای ترکیه ای شده بود. منتها با این تفاوت مه اونا مانتوشون تا مچ پاشونه من مانتوم به زور تا چهار انگشت پایین تر از رون پام میومد!

حدودا نیم ساعت از نشستنم گذشته بود که حمید(منشی شرکتیم بود مثلا) رو آیفون گفت فرید اومده. گفتم دوتا قهوه بیاره و دعوتش کنه.

بعد از چند ثانیه فرید در زد و وارد شد.

مونده بودم پاشم یا بمونم سرجام که انقدر لفتش دادم خود فرید اومد جلو میزم ایستاد.

سلام کرد و یه پوشه گذاشت رو میزم. چهره اش بینهایت عصبی بود و نشون میداد خیلی بدجور دماغش سوخته! اشاره کردم بشینه. اونم با حرص نشست رو مبل و دست به سینه زل زد به من.

الان وقتش بود از در دوستی و گول مالی وارد بشم. بهش یه لبخند مکش مرگ ما زدم و پوشه رو باز کردم.

همون موقع حمید در زد و وارد شد. اول قهوه منو گذاشت و بعدم مال فرید رو.

همونطور که برگه هارو نگاه میکردم و زیر و رو میکردم گفتم: خب چه خبرا جناب هوشنگ؟

پوزخند زد: بانوا! شما بعیده! توقع داری از دیشب تا حالا تو خوابم چه خبری شده باشه؟

یه لحظه موندم. بد زد تو برجکم. یه نگاه خصمانه بهش انداختم و گفتم: خب... گفتم شاید دیشب حالت عوض شده باشه... میدونی دیشب یه برق خاصی رو تو چشات میدیدم!

فکش سفت شد! هه هه. حفته بیشخصیته بیشور.

قرارداد بی عیب بود. خودشم قبلش امضاش کرده بود. سه تا بود. یکیش مال من. یکیش مال اون یه دونه هم میره پیش یه واسطه بیطرف که البته شک دارم طرف واقعا بی طرف باشه!!!

همه رو امضا کردم و از اون لحظه به بع ما به مدت یکسال همکار شدیم.

هه فکر کن یه قرارداد کاملاً قانونی برای کار کاملاً غیرقانونی.

برگه هارو برگردوندم تو پوشه و دادم دستش.

تعجب کرد که احتمال دادم واسه برگه سوم باشه. قبل از اینکه چیزی بگه با یه لحن مهربون گفتم: من کاملاً بهت اعتماد دارم فرید. واسم مهم نیست طرف سوم کیه. مهم همون اعتمادیه که من بهت دارم. تو اعتماد منو جلب کردی پس تا آخرش باهات هستم.

دستمو به سمتش دراز کردم. اونم یه لبخند زدو دستشو کوبوند رو دستم.

نمیخوام بگم چقدر سر فهموندم حرفم به الی و کتی چقدر حرص خوردم. ولی همینقدر بدونید که دلم میخواست تک تک گیسای اون دوتا زن افاده ای رو با همین دستام بکنم.

آخه مگه چقدر یه آدم ظرفیت داره؟ منم انسانم جزء بشریت به حساب میام به خدا!

الان که دارم این چیزا رو تعریف میکنم، صدای جیغ جیغ نخراشیدشونو میشنوم.

آخه من چی بگم؟ الان دلم واسه شما میسوزه که میخوام تعریف نکنم!

الی جون میگه شما لباس زرد قناریه باید یراقت بنفش بادمجونی باشه.

یعنی اختلاف سلیقشون تو حلقومم!

کتی جونم میگه چون زرد و آبی فیروزه ای تو چشمه باید یراقم فیروزه ای باشه!

حالا انگار همه چی حله جز اون کمر بند جینگیلی که صداس رو مخ آدمه ولی آقاییون محترم تو تحریک میکنه!

حالا الان مسئله مهم اینه که رنگ زرد قناری آفریقایی با بنفش بادمجونی استوایی تحریک کننده تره یا با آبی فیروزه ای ریودوژانیروی!!

منم عین فرمانده یه لشگر شکست خورده سرمو گذاشتم رو دستمو به جر و بحثای مسخره دو مادر فولادزره گوش

میکنم تا ببینم نتیجه چی میشه!

فکر کنم یه دو ساعتی سر این مساله دعوا میکردن که بالاخره امیر مانند فرشته نجاتی از بهشت برین سر رسید و با

انتخاب یکی ازون دوتا رنگ مضحک به دعوا خاتمه داد! (چه ادبیاتی! الحن قشنگم تو حلقتون!)

امیر شقیقه هاشو با انگشت اشاره ماساژ داد و اومد کنارم نشست.

گفت: موندم سرهنگ رو چه حسابی این دوتا عجزوزه رو انتخاب کرده!

خندیدم: رو حساب قرض الحسنه!

با به نگاه خیلی خیلی جدی گفت خوشمزه! دهن تو در مواقع جدی ببند!

اینارو با نگاهش گفتا!

خودمو جمع کردم و گفتم: خب... حالا نتیجه چی شد؟

امیر زیر چشمی نگاه کرد و گفت: هیچی دیگه... بنفشه بیشتر... ام... بیشتر میاد... بهت!

یعنی اون لحظه توصیف حالم تو مختون نمیکنه!

چی میتونستم بگم: این امیر همون پلیس کومانندو ریشوئس که به زور به آدم نگاه میکرد؟

هرچند... منم همون سروان پشمالوی سربه زیر آفتاب مهتاب ندیده ام که حتی پدرم بازو هامو ندیده!

حالا همه جونمو نه تنها فرید بلکه همکاران و بقیه آقایون هم دید زدن و مستفیض شدن!

دروغه اگه بگم خجالت کشیدم... نه نکشیدم، یعنی هیچ حس خاصی بهم دست نداد... فقط مونده بودم تو کار خدا!... ریحانه کجا و... شیوا کجا؟

یعنی مونده بودم وسط که الان در حال حاضر شیوا ام یا ریحانه!

بدفرم دچار دوگانگی شخصیت شدم!!!!

ولی به موضوعی این وسط خیلی واسم جالب بود. اینکه من تا قبل از این ماموریت فکر میکردم این وسط از یکی ازین پسرای ریشوی سربه زیر میاد خواستگاریمو بعد دو جلسه حرف زدن من هوش از سرم میره و عاشق میشم و بادا بادا و اینا!

ولی الان تو جایگاهای که هستم نه فرید جذاب و دخترکش... نه امیر قوی و قهرمان... نه اون سروان عسگری چشم قشنگ! هیچکدوم واسم جذاب نیستن

یعنی دلمو به جوری نمیکنن. همین حسی که تو همه رمانا هست دیگه.

دختره دلش لرزید و پسره آتیش گرفت و... همینا دیگه!

حالا یکی نیس بگه تو فعلا کار تو انجام بده... اصلا کار و چه به این حرفا!

از بس رمان خوندم همش تو توهم به سر میبرم!

اصلا کی گفته بخت من تو این ماموریت وا میشه؟!

والا....

اه قاطی کردم... بسکه با خودم حرف میزنم دیوونه شدم!

الی بدو اومد سمتم و یه تیکه پارچه بنفش که ازین سکه ها که جرینگ جرینگ میکنه بهش آویزون بود گرفت جلو صورتم و گفت: ببین... اینو امیرم تایید کرد. حالا بیوشی انقد جیگر میشی!

بعله... یعنی من چی بگم به اینا؟

امیرم با کمال پروویی سرشو تکون داد. یعنی تایید میکنم!

چه کنیم؟ مگه من الان میتونم مخالفت کنم؟

هرچند اون ته مه‌ای دلم خوشم میاد!

کتی خیلی پکر اومد نشست کنارم و گفت: خب حالا... چقدر شاد شدی؟! یه چراغ سبز واسه این انتخابت عزیزم.

دهنشو کج کرده بود و با لچ حرف میزد. یعنی زور زد فقط نخندما!

الی گفت: خب حالا بریم بیوش ببینیم چجوری میشی؟ یه دورم باید بریم سالن پایین تو محیط قرار بگیری تمرین کنی.

هی وای... الان یادم افتاد. تو ساختمونی که مثلا خونه منه به جای پارکینگ و استخر و سونا و ازین چیزا یه سالن بزرگه مخصوص برگزاری مهمونی و پارتی و رقص. دیواراش ازیناس که میچرخه. یه طرفش آینه ست. یه طرفش دیوار طراحی شده.

یعنی فشنگ راست کار شیوا عالمی. یه زن که شغلش صادرات واردات لوازم آرایش... حرفه اش رقصه!

یه سالن خیلی بزرگ که فکر کنم حدود 200-300 متری باشه. وسط سالن دقیقا، یه سکوی دایره ای شکله که فکر کنم جای ارکستر و خواننده و این چیزا باشه. من یه دور محض سرکشی به زیر دستام (البته ظاهرا! باطنا رفته بودم فوضولی!) رفتم اونجا.

نورپردازی سالن فوقالعاده بود!

دیوارا ترکیب رنگ بنفش و صورتی و قرمز... سقف صورتی و قرمز... نور هم میخورد به درود دیوار... دیگه هیچی. یه جاهاییم لستر کریستال گذاشتن که نور کم میخوره بهش و منعکس میشه. ازین کریستالا که یا مکعبه یا دایره و ...

نمیدونم کارکبه ولی دستش درد نکنه کلی ایده گرفتم واسه خونه ام!

کجا بودیم اصلا؟!!

آهان... الی و کتی لباسا رو تنم کردن. دلم نمیخواست امیر ببینه. حداقل همون وقع منو ببینه راحت ترم... واسه همین امیر و فرستادیم دنبال نخود سیاه. توی یکی از اتاقای خونه یه راه پله هست واسه سالن پایین. هم یه جورایی در مخفی به حساب میاد هم واسه میزبان که دیگه از جلو در اصلی نره تو!

لباسم و توصیف کنم که شب مهمونی تو کفش نمونین. عرضم به حضور انورتون که من قرار شده تو این مهمونی سه دست لباس عوض کنم. طبق برنامه ای که واسه خر کردن آقا فرید کشیدیم لباس اولم واسه رقص عربیه.

یه لباس دو تیکه به ظاهر ولی قسمت بالایی با چندتا زنجیر به دامنش وصله. دامنش تا مچ پامه ولی روی هر دو پام جاک داره تا بالای بالا!

کمر دامنش جای یراقه. همونی که سرش دعوا بود. یه کمر بند بنفش رنگ که روش پر از پولک و سکه اس تا صدا بده. دو تا خلخالم برای پام دارم که اونم بنفشه پارچش!

قسمت بالا تنه هم فقط روی سینه رو میپوشونه ولی با زنجیر به دامن وصله. یعنی دور تا دور کمرم زنجیر داره البته با فاصله. که وقتی راه میرم یا کمرمو میلرزونم زنجیرا هم به خاطر جنسشون رو کمرم میلغزن.

قسمت بالا تنه هم زرده ولی یه تیگه از یراق کمرم واسه بالای سینه ام میشه که بازم با زنجیر واصل میشه به مچ دستم.

رو مچم یه چیزی شبیه آستینه ولی همیشه اسمشو گذاشت آستین. چون تمام بازوم و دستم پیداست. فقط واسه قشنگی گذاشتنش.

این از لباسم که رنگش هم خیلی جیغه!

کفشم هم من چون نمیتونستم با کفش پاشنه بلند راه برم چه برسه به اینکه برقصم یه صندل تخت واسم گذاشتن که لا انگستیه. اونم رنگش زرده. از همه چی بیشتر از همین صندله خوشم اومده. انگار واقعا مال عربستانه!

خلاصه از همون در تو خونه رفتیم پایین. از یکی از در گردونا که یه طرفش آینه اس اومدیم تو سالن. الی رفت چراغارو روشن کرد. کتی رفت سراق آهنگ. منم همه دیوارا رو چرخوندم که سمت آینه بشه بتونم خودمو ببینم. یه جورایی کلاس رقص بود دیگه!

شروع کردیم به تمرین. مامانم جاش خالی. نیست بگه پدر سوخته چه معنی میده آدم تو رقص این همه استعداد داشته باشه؟

خودمم مونده بودم. انقدر زود یاد میگرفتم خودم داشتم ذوق مرگ میشدم!

اونروز که روز اول تقریبا به حساب میومد کلی تمرین کردیم. بدن منم یه عالمه آمادگی پیدا کرد!

از اون روزی که با فرید قرار داد بسته بودم یه هفته گذشت. امیر از طرف من زنگ زد به فرید و واسه پنجشنبه شب دعوتش کرد خونه ام. واسه آوردن همراه آزاد بود و من داشتم میمردم ببینم کی رو میاره.

بقیه قاچاقچیان محترم هم دعوت شده بودن. در واقع همه مرد بودن جز من و البته یه خانوم دیگه که تازگی باهاش آشنا شده بودیم.



اسمش آویشا ملک زاده... شغلش آدم پیدا کن... حرفه اش زبان! (منظور همون مخ زنیه... یه زبونی داره پدر سوخته که منم که یه زنم شیفته میشم چه برسه به مردا!) سابقه هم صفر. البته سابقه جناییشو میگم. و گرنه بین قاچاقچیا که زبون زده... در واقع هم مخ میزنه هم پا میده... هم... دیگه نمیگم بدآموزی داره!

اوشونم دعوتن. میشه گفت تو این ماموریت همکارمه ولی در اصل به چشم رقیب باید نگاه کنم. چون کافیه قاب فربدو بدزده. اگه بگه من مردم فربدو حتما قبول میکنه. به قول امیر باید از در دوستی باهاش وارد شم ببینم چی میشه.

پدرام یا همون سروان عسگری هم دعوته به خاطر رقابت با فربدو. چون اصولا فربدو شخصیت حسودی داره واسه پیش برد اهداف کیس مناسبیه! (جونم لفظ قلم)

آقا جونم براتون بگه زمان سپری شد و پنجشنبه کذایی رسید.

کتی جونم منو ساعت هشت بیدار کرد و تو خواب و بیداری صورتو گذاشت تو دستگاه بخور.

بعدشم کمپرس آب سرد گذاشت که تا آخرین مولکول استخونم یخ زدا!

بعدشم افتاد به جون صورت قشنگم و با انواع و اقسام پدر و مایع و جامد پوستم و رنگ و نقاشی کرد. الی سه دست لباسمو گذاشت رو تختم. برناممون خیلی باحال بود. قشنگ مردا رو میبرد لب چشمه و تشنه بر میگرددند!

لباس عربیمو که گفتم. لباس دومم واسه رقص عشوه و کرشمه آماده کرده بود. یه لباس سرتاسر حریر. مثل مدل لباسای یونانی وای این دامنش پرچین تر و کوتاه تر بود. یه لباس سفید یه سره که یقه اش خیلی بازه قایقیه. رو سرشونه دوتا حلقه طلایی میخوره و ازون حلقه باز یه پارچه حریر که تا مچمه. مچم مثل دستبند یه حلقه طلاییه که پارچه بهش وصله. مثل آستین ولی پارچه یه سره نیست. دوتیکه پارچه باریکه که فقط رو بازو و زیر بازو می ایسته. خیلی مدل قشنگیه. مثل مدل آستین لباس عربیه اس ولی اون با زنجیر نقره ای بود این با حریر.

لباسه خودش راسته اس ولی یه کمربند طلایی همجنس همون حلقه ها میخوره رو کمر. کلا مثل لباس خوابه انقد که نرم و لخت و راحت. وقتی کمربند و میبندم بالا تنه لباس حالت لمه میشه. گشاده ولی خوش حالته. دامنشم که تا دو وجب زیر زانوئه پرچینه. وقتی میچرخم تمام زندگانی میوفته بیرون!

کفششم باز پاشنه نداره. ولی مثل کفش یونانی های قدیمه همون ارشمیدس و اینا! انگشتیه ولی دوتا بند داره که تا زیر زانو به صورت ضربدری بسته میشه.

کفششم طلاییه.

لباس سومم که مال آخر جشنه و قرار نیست باهاش برقصم یه لباس ماکسی و خیلی تنگه که جنسش پوست ماریه. سبز فسفریه و روی پای راستم یه چاک خیلی بلنده تا بالا.

بالا تنه اش فقط یه بازی داره. یقه قایقی تا سرشونه ولی آستین داره. تا روی دستم میاد.

کفشمم مشکیه پاشنه 15 سانتی. (من از الان واسه اون موقع عزا گرفتم)

یه کیف دستی مشککی هم جهت فوفول بازی دستمه.

جالب اینجاس که قراره سر هر لباس مدل موهام عوض بشه.

ولی چیزیه که این مهمونی خوشگلو واسم کوفت کرد این بود که قراره تو این مهمونی من به جز رقاصی جاسوسی هم بکنم. قراره واسه اطلاعاتمون یکی ازین قاچاقچیارو بندازم به جون یکی دیگه تا تو این فرصت فربد کارشو با یکی دیگه انجام بده. در واقع گفتن قراره تو مهمونی ن فربد یکی از ماموریتاشو اوکی کنه که منم باید جزئیات اون ماموریت رو ضبط کنم.

خیلی کار سختیه. منم نمیدونم این سرهنگ که از همه چی خبر داره چرا دیگه عروسک بازی میکنه آخه!؟

تا ساعت 6 که صدای آهنگ اومد منو الی و کتی یا تمرین میکردیم یه برنامه رو عوض میکردیم. خلاصه سرمون کلی گرم بود. یه بارم امیر اومد باهام حرف بزنه که خودم فهمیدم حرف بهانه اس و اومده فوضولی.

میدونین خصلت همه مردا همینه. فرقیم نمیکنه پیر باشن یا جوون یا بچه! مهندس باشه، دکتر باشه یا عمله! وقتی ببینن یه چند تا خانوم باهام پیچ پیچ میکنن میمیرن از فوضولی! (خودم به شخسه تحقیقات جامعی در این مورد داشتم)

امیر که اومد الی و کتی حتی نداشتن از لای در یه نیگا بندازه طفلک!

صدای آهنگ میومد و من هر لحظه استرسم بیشتر میشد. این دفعه مهمونی و خوشگذرونی نبود! ماموریت داشتم.

البته خوب شد! دیگه داشت یادم میرفت کی بودم و چیکار میکردم!؟

حاضر و آماده بودم که یکی در زد و گفت همه اومدن. حالا وقتشه.

الی دستمو گرفت و از همون در رفتیم پایین.

از لای در نگاه کردم. همه مشغول بودن. زن و مرد بغل هم یا میخوردن یا با آهنگ خودشونو تگون میدادن. رو سکوی وسط سالن هیچ کس نبود. آخه جای من بود.

دنبال فربد گشتم. واسه کارم باید تو چشاش زل میزد. و بالاخره پیداش کردم.

دستش دور کمر یکی بود که نمیشناختمش. احتمالاً همون همراهش بود. البته بعید نبود یکی دیگه باشه. انقد فربد خوشگل و جذاب بود که هیچ زنی نبود که دست رد به سینه اش بزنه.

کتی زیر گوشم گفت: آماده ای؟

یه نفس عمیق کشیدم و با سر تایید کردم.

کتی با موبایل به یکی گفت: حالا...!

چراقا یه دفعه خاموش شد و پشتش صدای جیغ زنا و همهمه اومد. منم سریع و کورمال کورمال به همه تنه زدم و رفتم وسط سکو و ایسامدم.

معلوم بود همه ترسیدن آخه همه قاچاقچای محترم بودن که از موجودی به نام پلیس واهمه داشتن!

حالتمو گرفتم. دستامو بردم بالا و از پشت چسبوندم به هم. سرمو انداختم پایین کمرمو کج کردم. یه پامو آوردم جلو و رو نوک انگشت ایستادم. رو بنده بنفشی که رو دماغمو دهنمو پوشونده بود نمیداشت خوب نفس بکشم ولی با این حال باز یه نفس عمیق کشیدم و آروم گفتم حالا.

یه دفعه چراغ بالا سر من که مخصوص استیج بود روشن شد.

صدای همهمه یهو قطع شد. هیچ صدایی نمیومد! انگار حتی نفسم نمیکشیدن!

این که حس کنی یه عالمه چشم داره نکات میکنه خیلی حسس بدیه!

داشتم میمردم ولی نباید خراب میکردم. سرم پایین بود و منتظر شروع آهنگ بودم. رو استیج یه سری فن بود که باد میزد زیر من و موها و لباسمو تکون میداد. با شروع آهنگ کم کم باد هم شروع شد و منم حرکات نرم دستمو شروع کردم.

موهامو لخت شلاقی کرده بودم که با هر حرکت من سریع تغییر جهت میداد. عین پرچم!

رقصم با حرکت دستام شروع میشد. از انگشتا آروم شروع میکردم به چرخوندن. آروم و با ریتم آهنگ عربی. از انگشت به مچ دست. از مچ دست به بازو ها. کم کم سرمو گرفتم بالا و چرخشمو به کتفمو کمرم رسوندم.

خیلی باحال بود هیچ صدایی جز آهنگ نمیومد! انگار میترسیدن حتی با صدای پیچ پچشون رقص من خراب شه!

چرخشو به پاهام که رسوندم ریتم عوض شد. حالا نوبت حرکت ماری بود.

دستامو بردم دوطرف بدنمو عین مار حالت میدادم. فرید و پیدا کردم و زل زدم تو چشاش. چشممام خمار کردم که حسابی نون به تنور بچسبه!

با تند تر شدن ریتم حرکات منم بیشتر میشد. کم کم لرزشو شروع کردم.

باسننمو عین چی میلرزوندم. تو اون نور تاریک و روشن یه صحنه ای شده بود که بیا و ببین. هه هم انقدر داغون بودن که یکیشون به عقل ناقصشون نرسید از شاهکارم فیلم بگیره!

ریتم عوض شد اینجا باید با سرم موهامو میچرخوندم. واسه همین دست بردم و روبندمو یاز کردم و پرت کردم یه جا! نمیدونم تو سر کدوم بدبختی خورد!

اینجا باید یه خورده لای لبام و باز میزاشتم که س\*ک\*س\*ی بشه!

هنوز تو چشای فربرد زلیده بودم. اونم عین چوب خشکی که تبدیل به درخت شده باشه... با دهن باز مونده و چشای گرد شده داشت نگام میکرد. خدایا چیه میشد یه پشه همین الان بره تو دهنش بعد بره تو مغزش بعد مغزشو نیش بزنه و بعد فربرد هم سخته مغزی کنه و بعد بمیره؟

داشتم دیگه از دستو پا میوفتادم که آهنگ رسید به آخرش. دیگه هرچی هنر داشتم گذاشتم وسط... ته آهنگ من باید دستامو باز میکردم بالا سرم. سرمم میگرفتم بالا و یه پامم جمع میکردم تو شیکمم.

با ریتم آهنگ این تیکه آخرم رفتهم همزمان با تموم شدنش بدون اینکه کسی فرصت کنه به خودش بیاد و دست بزنه چراغ دو باره خاموش شد و منم مثل جت رفتهم سمت همون در مخفی خودمون!

تا رفتهم اون طرف در الی ججیغ کشید و منو بغل کرد و گفت: وای وای عالی بود عالی بود... شاهکار کردی شیوا جون آفرین.

صدای جیغ الی همزمان شد با روشن شدن چراغا و دست و سوت و جیغ مهمونا. الان از شوک درومده بودن رفته بودن تو شوک نبودن من.

عین یه خواب که یهو میاد و یهو میره.

بعد ابراز خوشحالی کتی رفتیم بالا. یه شربت خوردم و نشستم رو صندلی. کتی شروع کرد اول آرایش خلیجیمو پاک کرد. بعد رفت سراغ موهام. یعنی موهام نسوزه خیلی عجیبه!

موهامو پیچید تو بیگودیو دوباره اومد سراغ صورتم. آرایش این دفعه باید ملیح میبود. مثل الهه های یونانی!

فکر کن. رقص ایرانی و تیپ اروپایی!

دو لیوان شربت آلبالو خوردم. احمقا عوض اینکه چیز شیرین بدن قندم نیوفته چیز ترش میدن به خورد آدم.

حدود نیم ساعت یا بیشتر گذشت که باز باید میرفتم پایین.

تیپ این دفعه خیلی دوست داشتم. باید ایندفعه با ناز مخصوص خودم میرقصیدم.

رفتهم دوباره پشت در. باز باید چراغ خاموش میشد. با تایید کتی چراغ خاموش شد.

این دفعه صدای جیغ و دست و سوت اومد. فکر کنم گرفتن چقدر سورپرایز دارم واسشون.

بدو بدو رفتهم رو استیج.

این دفعه لازم نبود زل بزوم به فربرد. باید با ناز به تک تک مردای تو سالن نگاه میکردم.

باز حالت گرفتم. یه دستمو گذاشتم پشتم. یه دست دیگمو گذاشتم کنارم (به حالت بفرمایین بشینین!)

یه پامم گذاشتم پشت اون یکی پام. سرمم کج کردم و تو گوشه که تو گوشم بود گفتم: اوکیه!

یهو چراغ بالا سرم روشن شد که ایندفعه بر خلاف دفعه ی قبل با تشویق بینظیر تماشاچیان روبه رو شدم!

ایندفعه لبخند رو لبم بود. یه لبخند ملیح و خوشگل و مامانی!

آهنگ کرشمه شروع شد و حرکات نرم و لطیف منم باهاش شروع شد. آهنگ قری بود. یه قری به کمر لقم میدادم که بیا و ببین!

بازم موقع رقص از کسی صدایی در نمیومد ولی لبخند رو لب همه نشون از رضایتشون میداد.

رقصم تموم شد و با یه حرکت فانتزی وایسادم و چراغ خاموش شد. سریع اومدم برم بیرون که دست یکی دور کمرم حلقه شد.

وای خدا! الان یکی که مسته نمیفهمه صاب مجلسو با عشقش اشتباه گرفته.

اومدم در برم که کنار گوشم صداشو شنیدم: میبینم که بانو همه رو دیونه کرده!

صدای خش دار فرید بود.

قلبم وایساده بود!

گفتم: بزار برم. الان میام پیشت.

کنار گوشم یه بوسه ریز زد و گفت: باشه خانومی... زود بیا منتظر تم.

داغ شدم... این دیگه چه حسی بود. یه چیزی از دلم ریخت! وای... مور مورم شدا

سریع از بغلش اومدم بیرون و پریدم تو راه پله.

نفس نفس میزد. دلم میخواست بزنم زیر گریه ولی الان وقتش نبود. نفهمیدم الی منو چطوری برد بالا. فقط وقتی آب پرتغال و شیرینی خوردم یه ذره حالم بهتر شد. لباس آخری رو پوشیدم. موهام همه رو جمع کرد بالا و با کش بست.

موهام کشیده شده بود واسه همین چشمام و کشیده نشون میداد. ابرو هامم کشیده بود بالا!

این دفعه از در اصلی که از محوطه باز میشد رفتم. با ورودم تشویق بود که به سر و صورتم میریخت. نفهمیده بودم ولی امیر از جلو در پشتم میومد.

رفتم سمت جایگاهی که واسم در نظر گرفته بودن. این وسط هرکی دستشو دراز میکرد بهش دست میدادم.

رفتم نشستم و یه نفس تازه کردم.

عجب شبی بود. تازه اول کار بود.

قرار بود دو نفر بیوفتن به جون هم. فرید اومد کنارم نشست. شروع کرد به خوش و بش کردن.

پذیرایی شدید. هرچی زمان میگذشت استرسم بیشتر میشدا

حدود ساعت ده بود و اول شب لاطا!

یه دفعه دیدم ته سالن همهمه شده. منو فرید بلند شدیم و من مثلاً رفتم سمت دعوا. ولی امیر حواسش بود ببینه فرید کی جیم میشه.

تو خوش و بشایی که با فرید داشتم یه شنود چسبوندم به لب کتتش. به هوای مرتب کردن یقه کتتش و ناز و غمزه اونم از بس مست حرکاتم بود نفهمید.

الان فقط باید میرفتم که ببینم با کی چی میگه.

رفتم کنار درگیری و چشم انداختم به امیر. امیر به فرید نگاه میکرد. بعد چند دقیقه که درگیری بالا گرفته بود اشاره کرد برم. منم از لابه لای مهمونا رفتم سمت جایی که امیر نشونم داد. دیدم فرید با یه زنه دست تو دست و فیس تو فیس داره حرف میزنه.

دورشون شلوغ بود ولی میتونستم برم با یکی دو نفر فاصله وایسام.

صداشونو به زور میشنیدم.

فرید گفت: خب خانوم خانوما. فردا چیکاره ایم؟

زنه با یه ناز چننش آوری گفت: خب دیگه. فردا رو که تو باید بگی چیکارا میتونیم بکنیم. ولی واسه دوشنبه برنامه با منه. میدونی که... هه هه هه

خندید با خودش! مشنگ میزد فکر کنم!

فرید هم خندید گفت: آررره! اصلا هواسم نبود. فردا که ما در خدمت خانومیم. ولی واسه دوشنبه بی صبرانه منتظر شنیدن خبرای خوبم. همون شبم نوبت منه. اوکی؟

زنه گفت: اوکی. نگران اون روز نباش. حله. ولی بگو ببینم شیطون. واسه فردا چه برنامه ای داری؟

فرید یه خنده شیطانی کرد. من که نمیدیدمشون ولی فکر کنم یا بغلش کرد یا ماچش کرد. بعدم گفت: سورپرایزه عزیزم. فردا منتظر تم. اوکی هانی؟

عوق!

دختره گفت: اوکی. الان عجوزه میاد. بای

تا اینو گفت سریع رفتم رو استیج. یه میکروفون دادن دستم. منم به حالت استرسی به خودم گرفتم و تو میکروفون شروع کردم داد بیداد کردن!

مثلا میخواستم بگم من دارم مهلکه رو آروم میکنم.

داغ کرده بودم. که علتشم صد در صد ترس بود.

چه راحت راجع به قاچاق یه مشت دختر بیگناه با هم قرار میزارن.

امیر و چند نفر دیگه نشوندنشون سر جاش. همه چی آروم شده بود ولی جو هنوز متشنج بود. منم زدم زیر گریه که چرا جشنم خراب شد. الان این فرید گور به گوری باید بیاد منو آروم کنه.

گریه ام هم البته نصف بیشترش از ترس بود.

درسته که پلیس بودم ولی این جریان از درکم خارج بود. نمیتونستم بفهمم این آدمای جذاب و راحت و خوشگذرون و بعضا مهربون یه مشت جلاد و جنایتکار باشن.

همه اومدن کنارم دلداری دادن جز فرید زباله!

نمیدونم کجا سرش گرم بود. منم نمایش رو تموم کردم و مثلا مهمونی ادامه یافت!!!

اشاره کردم یه آهنگ ملایم مخصوص رقص دو نفره بزارن.

بعدشم رفتم نشستم تو جایگاه مخصوص خودم و با یه گیلای که توش یه شربت زرشک خوشمزه بود مشغول دید زدن شدم.

شربتم تموم شد که دیدم جناب دارن تشریف میارن این سمت. امیرم نمیدونم از کجا سریع خودشو رسوند پشت سرم.

فرید اومد جلو. دستشو دراز کرد و گفت: بانو افتخار یه دور والتس رو به من میدن؟

(قابل توجه دوستان: به رقص دو نفره با آهنگ ملایم و آروم میگن والتس. که اشتباهها بین همه جا افتاده تانگو!!! باید بگم

تانگو هم نوعی رقص دو نفره هست ولی نه اونوی که همه مد نظرشونه. تانگو یک نوع رقص دو نفره با آهنگ تند

هست. یک رقص ایتالیایی. گفتم که همه از اشتباه در بیان. رقص لامبادا و سالسا همجز رقصای تند محسوب میشه)

من دهنم باز موند. آخه من ازین رقصایی که این میگه بلد نیستم!

از پشت فرید نگاهم افتاد به سرهنگ یا همون دکتر خانوادگی من!

با سر اشاره کرد قبول کنم. نمیدونم از کجا شنید چی گفته!

دستمو با تردید و یه لبخند مسخره گذاشتم تو دستش.

با کشیده شدن من به سمت وسط سالن تقریبا همه ایستادن و نگاه کردن.

بدبخت شدم رفت.

الان ضایع میشه...چه غلطی کنم؟؟؟

فرید یه دستشو گذاشت پشت کمرم.یه دستمو گرفت.منم اون یکی دستمو گذاشتم رو شونه اش.آخه یه زوجی این ریختی بودن.

آهنگ عوض شد.چقد قشنگ بود آهنگه.فکر کنم مال یه فیلم بود.با شروع آهنگ من به زوج های دیگه نگاه کردم.پاهامو هماهنگ با فرید و شکل اونا بر میداشتم.چه آسون!پای راست جلو.دوباره عقب.پای چپ جلو.دوباره عقب.حالا یه چرخ.دو باره پای راست....

یه رقص با اصول آسون!

بعد که یه خورده یاد گرفتم چی به چیه به پام نگاه کردم ببینم درست انجام میدم یه نه.

مطمئن که شدم.سرمو آوردم بالا و زل زدم به چشای هیز فرید.

تمام این مدت داشت نگاهم میکرد.شانس آورده باشم نفهمیده باشه هیچی بلد نمیباشم!

استرس گرفتم!سعی کردم لبخند بزنم.ولی ناخودآگاه از ش میترسیدم.

نمیدونم چه مرگم شده بود.

رقص مسخرمون تموم شد و دست زدیم و من با همراهی فرید رفتم نشستم سرجام.

فرید کنارم نشست و گفت:خیلی خوشحال شدم که افتخار رقص رو به من دادی.

من فقط لبخند زدم.

گفت:خب...من واقعا از دیدن رقص تو شوکه شدم.همین کافیه تا خودمو بابت شک به تو سرزنش کنم.بانو منو میبخشه؟

من نمیدونم چرا وقتی کنارشم از سوم شخص غایب استفاده میکنه!

آروم گفتم:میبخشه!

یهو ترکید از خنده.رنگ نگاهش واسه یه لحظه عوض شد.فکر کنم یه لحظه مهربون شد.انگار جلوی یه دختر بچه چهار ساله نشسته و از کل کل باهاش لذت میبره!

بعد گفت:خب من از الان روی کمکت حساب میکنم شیوا جان.میخوام دختر تحویل بدم رقا صه تحویل بگیرم.

میدونی که چی میگم؟هرچی هم بخوای واست فراهم میکنم.

سرمو تگون داد:اوکی.مشکلی نیست.



سرمو چرخوندم اونطرف و رفتم تو فکر. نقشه ی بعدی چیه؟ چیکار کنم که خود فرید مدرک تحویل بده؟

مهمونی تموم شد. ما به هدفمون رسیده بودیم و کارا خوب انجام شده بود. این وسط وقتی من مشغول کارای خودم بودم عسگری هم وظیفه خودشو انجام داده بود. هودشو بین بقیه جا انداخته بود و همکار گرفته بود و رضایت جلب کرده بود.

اونشب اصلا خوابم نبرد. من این قضیه رو مسخره گرفته بودم. داشتم خوش میگذروندم ولی نمیفهمیدم که تو چه هچلی افتادم!

من دارم خوش میگذروم درحالی که آویشا دختر میدزده... تحویل فرید میده... من باید آموزششون بدم تا بفرستنشون اونور واسه شیخای عرب برقصن... اونام خوششون بیاد پول میدن میخرنشون! خوششون نیاد پاس میدن به یه نفر دیگه یا میدنشون تو دیسکوها!

چه خبره و من تو لاک خودم میخندم! باید گریه کنم.

اگه من یکی ازون دخترایی میشدم که از زور نصیحتای بابا و مامانم میرم تو کوچه و خیابون به پست یکی مثل آویشا بخورم و اون وعده های دروغ ولی رویایی بهم بده و منم از فکر راحتی از پدر و مادر خسته کننده ام برم پیشش و اون منو تحویل یکی مثل فرید بده و بعد... وای... خودمو میکشتم.

اصلا دلم نمیخواد جای یکی ازون دخترا باشم!

دخترایی که هرکدوم میتونن واسه خودشون خوشبخت باشن.

خوشگلاشون میرن واسه رقاصی.

زشتاشون بعد از سواستفاده ای که ازشون میشه کشته میشن و اعضای بدنشون فروخته میشه!

حالا معلوم نیست... پولدار باشن... یه بی پول... پدر مادر داشته باشن یا نه!

هیچکدوم ازونایی که فکر فرار به سرشون میزنه نمیدونن چه سرنوشتی در انتظارشونه.

صدای اذان منو به خودم آورد. تا صبح بیدار بودم.

چند وقته نماز نخوندم؟ نمیدونم! از وقتی تغییرات این ماموریت کذایی به مزاجم خوش اومده!

پاشم زیر لب هی میگفتم: خدا یا ببخش... منو ببخش...

تو دستشویی اتاقم وضو گرفتم. مهر نبود. ولی کف اتاق سنگ بود. قبله کدوم وره؟

از کی بیرسم؟

رفتم سمت پنجره. نور سبز مسجد رو ازینجا میدیدم. ای کاش میشد برم اونجا.

رفتم بیرون. اتاق امیر دم در ورودی بود برای اینکه متوجه رفت و آمده باشه.

رفتم در زدم. جوابی نیومد. فکر کنم خواب باشه. آروم درو باز کردم. رفتم بالا سرش. بالا تنه اش لخت بود. با زیر شلواری. دمر خوابیده بود و دهنش باز بود. عین این پسر بچه هایی که رفتن تو کوچه فوتبال بازی کردن و مامانشون فرستادتشون حموم و بعدش اومد عین جنازه افتادن رو تخت و بیهوش شدن! نشستم لب تخت. آروم صداش کردم: امیر؟

اسم خودش یادم نبود.

سریع پرید از جاش. چه هوشیار میخوابه. خوشحالش.

گفت: چی شده؟ کی اومده؟

گفتم: هیس! هیچی نشده. کارت دارم.

یه نگاه بهم کرد اول چشاشو مالوند. عین همون پسر بچه!

بعد تازه یاد موقعیت خودش افتاد سریع بالشتش رو گرفت جلو سینه اش!

حالا نه که خیلی من از سینه پشمالوش خوشم میاد!

گفت: چیه؟ چرا اومدی تو اتاق من یهو؟

بی حوصله گفتم: خب حالا تحفه. قبله کدوم وره؟

چند ثانیه سکوت کرد. داشت تحلیل میکرد ببینه من چی گفتم!

بعد با تعجب گفت: قبله؟

سرمو تکون دادم.

اول یه نگاه به دورو برش انداخت. بعد با ناراحتی گفت: نمیدونم...

بعد یه دونه زد تو سر خودش و با زاری گفت: خاک بر سرم... اصلا تو این مدت نماز نخوندم!

منم سرمو تکون دادم گفتم: اره... منم اصلا حواسم نبود. الان نمیدونی قبله کدوم وره؟

گفت: نه بابا. اصلا مهر و جانمازم ندارم.

آروم گفتم: میتونیم بریم مسجد؟

رفت تو فکر. فکر نکنم. هم از طرف فرید کنترل مییشیم هم از طرف خودمون. ریسکه.

گفتم: مهر که حله. کف اینجا سنگه. ولی نه قبله معلومه نه من چادر دارم. با این مانتو ها و روسریا هم که همیشه خودمو بپوشونم.

یه نگاه به ساعتش انداخت. گفت: من الان قبله رو میگم.

بلند شد پیرهنشو تنش کرد. رفت کنار پنجره. اول بیرونو خوب نگاه کرد. بعد رفت تو تراس. منم از پشت پنجره نگاه کردم. میخواست از خورشید و ساعتش قبله رو بفهمه.

آفتابو پیدا کرد و ساعتشو گرفت جلو صورتش.

بعد اومد تو. یه طرف و نشون داد گفت: اینوره.

بعد رفت تو پذیرایی. قالیچه دست باف ابریشمی رو کنار زد و رو سنگ وایساد. گفت: اینجا جفتمون جا میشیم. تو یکی از ملافه های رو مبلارو بردار بنداز سرت تا منم وضو بگیرم.

رو مبل ملافه انداخته بودن. فکر کنم از اول که خونه رو گرفتن ملافه ها بوده. خونه مصادره ای بوده آخه. بزرگترینشو برداشتم. یه تکون دادم و انداختم سرم. بد نبود. بهتر از هیچی بود.

یه جا واسه امیر گذاشتم و خودم رفتم عقب تر. امیرم اومد. قامت بست. منم پشتش قامت بستم ولی اقتدا نکردم. معلوم نیست نمازش درست باشه یا نه!

ولی چقدر قشنگ نماز میخوند. صداش بم بود و خیلی قشنگ کلمات رو ادا میکرد. نزدیک بود خوابم ببره با صداش. بلندم میخوند. ولی جالب بود بقیه بیدار نشدن.

نماز مونو خوندم. خیلی خیلی بهم مزه داد.

دلهم قرص شد. اصلا انگار دوپینگ کردم. حالا با یه دید دیگه به ماموریتم نگاه میکردم.

باید زمین و از شر این شیاطین پاک کنم!!! (چه لافی!)

ولی خجالت میکشیدم. خیلی از خدا خجالت کشیدم. هنوز باورم نمیشه... چه طور یادم رفت؟؟؟؟

من سریع ملافه رو یه گوشه انداختم و رفتم تو اتاق. تو تمام این مدت بدون حتی ذره ای نگرانی از بیحجابیم صاف راه میرفتم... اصلا بدجور گیر کردم. من که تو ماموریت بی حجابم همه هم منو دیدن دیگه چرا تو خونه حجاب بزارم؟

اه ولش کن اصلن.

صبح که بیدار شدم و رفتم واسه صبحونه از امیر خجالت میکشیدم. ولی یه جوراییم بهش احساس نزدیکی میکردم امیر منو که دید یه چشمک زد و خندید. ولی من اول سرخ شدم بعد خندیدم.

خدارو شکر که الی و کتی قرار نبود اینجا بخوابن! مثلا من از زنا بدم میومد و مردا رو دوست داشتم!

امیر بهم گفت فعلا کاری با من نیست تا زمانی که فرید خبرم کنه. فعلا استراحت داشتم.

حدود دو هفته خبری نبود. فرید کاری داشت به امیر میگفت. مثلا من در حال استراحتم یه مسافرتم یه چه میدونم هر دروغی که اینا میگفتن.

تو این مدت من به کلاس یوگامم میرفتم. دیگه بدنم خیلی خیلی بیشتر ورزیده و قوی شده بود. نسبت به اوایل کارم.

تکواندو و بدنسازی کار میکردم. پروبازوم در اومده بود!

ولی هنوز درگیر نداشتم ببینم چند مرده حلاجم!

همش تو خواب میدیدم با اون غول تشنای فری دعا و درگیری دارم و اونا منو مثل پر کاه به هم پاس میدن. امیر چلمنم هیچ کاری نمیکنه منم زورم بهشون نمیرسه.

نمیدونید چه خواب عذاب آوریه!

مریم جون مربی تکواندومه. بهش میگم من یه همچین خوابی میبینم اون میگی چیزی نیس چون با کسی درگیر نشدی نمیدونی چقدر زور داری. حالا یه بار باهم مبارزه میکنیم ببینیم چی به چیه!

منو میگی... اون لحظه چهارستون تنم لرزید... ما تا اینجا فقط رو قدرت پا ها و دستا کار کردیم چندتا فرم یاد گرفتیم من نمیدونستم مبارزه چیه!

خلاصه که یه بار رفتم کلاس مریم جون یهو بی هوا و بی مقدمه گفت مبارزه داریم!

بهم هوگو داد! (جلیقه محافظ به رنگ قرمز و آبی مخصوص ورزش تکواندو)

کلاه گذاشت سرم! ساق بند و مچ بند بهم داد. حسابی تکمیل و پامب شده رفتیم وسط تاتامی (زمین ورزش رزمی) «قابل احترام»

گارد گرفتم. مریم جون خودش جلوم بود. بلند داد زد: شی جاک! (اجازه حرکت یا مبارزه از طرف استاد یا ارشد)

رقص پا زدم... اون هی میومد جلو من هی در میرتم. دوسه تا لگد زد که جد و آبادم اومد جلو چشم رقصیدا!

آخرم عصبانی شد و داد زد: این چه وضعشه شیوا؟

گفتم: چی؟

- دیوونه. من میگم مبارزه کن تو فرار میکنی؟

- خب چیکار کنم؟ من هیچی بلد نیستم!!!

یه فوت پر صدا کرد و اومد جلوم. فکر کنم حدود نیم ساعت نقت ما صرف یاد گرفتن نکات مبارزه شد! بعدش که من اوکی دادم دوباره شروع کردیم.

لگدی میپروندم بیا و ببین. خودم حض میکردم! بعد هر حرکت قاه قاه میخندیدم! مریمم از حرکات من خنده اش گرفته بود!

بعد یه ساعت مبارزه پدر درآر مریم جون دستور توقف داد.

داشتم دیگه میمردم. بعد همونجور که نفس نفس میزدم گفتم: استاد ببخشید..... الان..... من دیگه..... واسه جنگ..... و دعوا.... آماده ام؟

مریم جون خندید: نه عزیزم. خیلی مونده. ولی یه چیزی رو بدون. تو دعوایایی که فرصت در میاد قدرتت 3 برابر میشه با لاجونی گفتم: اه—ان

خوب یعنی چی؟! اومدیمو من سر دعوا خندم گرفت به جای حرص!

پوف کشیدم و چتری موهامو با دست دادم بالا: خب... الان چیکار کنیم؟

—برو عزیزم. واسه امروز کافیه. دفعه ی بعدی با حریف قدر تری رو به روت میکنم. —اوکی. بای.

انگشتمو واسش بالا پایین کردم و رفتم سمت دوش! اب سرد حالمو جا آورد.

همونطور که با حوله موهامو خشک میکردم رفتم سمت رختکن. حسابی بدنم کوفته بود.

موهامو یه کم از خیسی درآوردم و لباس زیرامو پوشیدم.

داشتم پاچه های شلوار جینمو صاف میکردم که یه صدایی اومد. انگار دوتا تیکه چوب خوردن به هم.

فکر کردم باده. شونه بالا انداختم و دوباره درگیر پاچه ها شدم.

بعد حس کردم یه سایه ای از پشتم حرکت کرد.

یه بسم ا... زیر لب گفتم. نکنه جن من باشه؟!

گرمی نفسی رو پشت گردنم حس کردم. موهام هم نم دار بود انگار باد ولرم میخورد بهم!

آروم آروم برگشتم.... دیدم یه مرده سیاه پوشه. رو سرشم ازین کلاه ها داره که همه صورتشو پوشونده و فقط جای دهن و چشمش خالیه! دوتا سوراخم جای دماغش بود!

خیلی نزدیکم بود. تا دهنم باشد که جیغ بکشم دستش سریع رفت رو دهنم. انگشاشو گذاشت رو دماغش و گفت: هـــش... کاری باهات ندارم. جیغ زن. فوری یه نگاه به سرشونه اش کردم دیدم درجه داره. از نینجاهای پلیس بود.

وای خدا مردم از خوشی. از خودمون بود.

دستشو برداشت و کرد تو جیبش. یه گردنبند شبیه زنبور بود مارمولک بود نمیدونم چی بود ولی هر چی بود طلا بود! چه بود و نبودی شد!

روش نگیں داشت. نگیینای درشت سیاه و قرمز که البته فکر کنم یا قوتی چیزی بود.

انداخت گردنم و زمزمه کرد: دوربینه. حواستو جمع کن.

بعدم همونجوری که اومده بود غیب شد!

عجب چیزی بود. من گفتم تو این هیر و بیری این واسه من کادو آورده!

انقدر سریع رفت و اومد که اصلا فکر کردم خواب دیدم ولی زنجیر توی گردنم این فکرو رد میکرد.

از فکر اینکه الان به مشت پلیس دارن منو از تو این جونوره نگاه میکنن مور مورم شد و سریع انداختمش! آخه داشتم نگاش میکردم.

سریع لباسامو پوشیدم و اومدم بیرون. امیر جلو در دست به سینه ایستاده بود و اطرافو میپایید. زنجیرو مخصوصا گذاشته بودم بیرون که اقایون همه جا رو ببینن.

امیر نگاش رفت رو زنجیر و یه لبخند محو رو لبش اومد. پس اونم میدونسته بیشر ف هیچی نگفته!

رفتیم نشستیم تو ماشین و رفتیم خونه. تو راهم امیر گفت با اجازه بازم امشب دعوتم پیش آق فرید. میخواد همکارارو معرفی کنه.

ساعت حدود سه و نیم بود. تا رسیدیم خونه باز الی و کتی مثل وحشیا ریختن رو سرم.

گفتم: از الان؟

امیر که حرفمو شنیده بود گفت: سفارش کرده زودتر بری. برنامه داره واست.

ای بابا. این فرید کی برنامه نداره! همه عمرش تو خوشی و عیش و نوش میگذره!

این دفعه کتی رنگ گذاشت رو سرم. ولی چه رنگی نمیدونم. بعدم سپردم به الی و در گوشش یه چیزی گفت و اونم رفت سمت کمدم پرو پیمونی که معلوم نبود مال چه بدبختیه که رسیده به من و تازه همه لباساشم اندازه!

رفت تو کمد و کتی منو نشوند و رفت تو کار ناخن. خداروشکر که ناخن‌ام کشیده و بلند بود و گرنه مجبور بود ناخن بکاره که من اصلا خوشم نمیومد. نماز نداشت. سریع یاد نماز افتادم گفتم: کتی جون بعد از اینکه موهام درست شد بقیه کارا رو بکن.

-آخه دیر میشه.

-نترس دیر نمیشه. کار دارم.

-باشه.

و رفت کنار. منم و ایسادم تا موقعی که بهم بگه رنگا خوابید و برم بشورمش. تو این مدت اصلا گردنبند رو از خودم دور نکردم. همچنان ناظر اتفاقات بود.

بعد حدود یه نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه کتی گفت میتونم بشورمش.

منم معطل نکردم و پریدم تو حموم. اونجا با احتیاط زنجیرو باز کردم و گذاشتم کنار قفسه حوله ها. دیگه تا تو حموم که نمیشد ناظر باشن که!

خودمو شستم و اصلا به موهام نگاه نکردم. شکه شدن به مذاقم (درسته؟) خوش اومده بود!

چشم بسته حوله تنم کردم. و رفتم بیرون.

تا یامو گذاشتم بیرون پشیمون شدم. سریع برگشتم داخل و با حوله فرق سرمو خشک کردم و رفتم سمت روشویی و چشم بسته وضو گرفتم.

حالا با خیال راحت میرفتم زیر دست این عجوزه ها!

رفتم بیرون و با لبخند به الی نگاه کردم و منتظر شدم لباس زیریا رو بده.

اونم سریع دوید و ست مشکی عروسکی واسم آورد. (خدا مرگم بده... کم مونده جزییاتشم بگم!)

منم با همونا نشستم زیر دست کتی. بابا دیگه حیا رو خورده بودم یه آبم روش. وقتی جلو آقایون اون ریختی میگردم جلو خانوما لختم برم هیچ ایرادی نداره!

یکی نیست بگه افکار منطقیو مدرنت تو حلقوم!

من هنوز دم موهام ندیده بودم. حسابی میخواستم خودمو سورپریز کنم. همش چشم بسته بود!

کتی و الی هم فهمیدن و هی بهم خندیدن. کتی اول میکاپم کرد. آرایشمو ندیدم چه رنگیه ولی مطمئن بودم با لباسم و رنگ موهام ست میشه. این کتی جون جونوری بود که دومی نداشت. داشت مراحل جونوریگیشو به منم یاد میداد (چی گفتم!) موهامو اتو کشید. موقع اتو کشیدن چتری هام خیلی اذیت شدم! همش صورتم میسوخت!

آخرم گفت چشما تو باز میکنی یا اول لباس.

چشم بسته خندیدم گفتم: اگه چشم بسته میتونم لباس بپوشم باز نمیکنم.

خندیدن و گفتن کمکم میکنن.

چشمم بسته بود و غش غش میخندیدیم و با اعمال شاقه لباس و تنم کردم و رفتم جلو آینه. چشمامو باز کردم و همچین دهنم!

موهام مشکی مشکی! رنگ پر کلاغ! چتریهامم رو صورتم. با چشای کشیده مشکی مشکی و لبای سرخ و براق! مثل فیلمای خون آشامی!!!! صورت سفیدم تو قاب موهای مشکیم محشر شده بود! (یکی بیاد منو حلق اویز کنه! من از خودم تعریف نکنم کی تعریف کنه آخه؟؟؟)

لباسم یه لباس عروسکی مشکی بود. دوتا بند نازک رو سر شونه. یه بالاتنه تنگ که یه پاپیون مشکی بزرگ ساتنی رو سینه داشت. با یه دامن کوتاه ولی پر از چین تا بالای زانو. بنداش زیر موهام مخفی شده بود و سرشونه هامو پوشونده بود. گردنم خالی بود! یاد زنجیر افتادم. دویدم سمت حموم و از تو قفسه ها کش رفتمشو اومد جلو آینه انداختم گردنم. حالا قشنگتر که شده بودم هیچ آقا یونم حظ میکردن!!!!!! (اعتماد به سقف کاذب کیلویی هزار و پونصد) الی یه کفش مشکی براق اکریلی پاشه 15 سانتی آورد گذاشت جلو پام. وقتی کردمش تو پام علاوه بر حس برج میلادی استایلمم قشنگتر بود.

خودم که عاشق خودم شدم. خدا به داد فرید برسه!

به الی و کتی چشمک زدم و گفتم: خوشگل بودم....

همه با هم گفتیم: خوشگلترم شدم!!!

نمیدونم چجوری تو این مدت کم انقد با این عجزه ها من رفیق شده بودم. جفتشونم خوشگل بودن ولی خب من نمیدونم چرا دلم میخواد بهشون بگم عجزه!!

یه مانتو تا زیر زانو انداختم تنم و زه شال لمه مشکی انداختم رو سرم و با زلمب و زیمبو هایی که الی کرده بود دستم رفتم بیرون. امیر تا در وا شد نگام کرد و دهنش باز موند!

کجای دنیا ادم انقدر سریع تغییر قیافه میده!!!

امیر یه چیزی زیر لب گفت و رفت بیرون. بیشور نکرد بگه به به چه خوشگلتر شدی!

مثلا مهمونی اشنایی اعضای اصلی بود. به احتمال 99 درصد آویشا هم بود.

این فرید گور به گوریم که شب میخوابه صبح پا میشه مهمونی میده.



رسیدیم دم خونه اش. پیاده شدم و مستخدم درو باز کرد. دیگه به این ادا اصولا عادت کرده بودم!

همون دم در شال و مانتومو دادم. موهامو جلو آینه صاف کردم و رفتم تو.

تو سالن حدود بیسی تا آدم بودن. فرید و دیدم که خیره شد بهم و چشاشو ریز کرد. بعد از چند لحظه انگار تازه شناخته باشه چشاش گرد شد و با بهت اومد سمتم. امیر زیر لبی گفت: نشناخت!

خندمو به زور جمع کردم. فرید رسید نزدیک: شیوا بانو... خودتی؟؟؟

میخواستم بگم پس نه عمتم تغییر قیافه دادم....

ولی به جاش لبخند زد: بله...

-چقدر عوض شدی بانوی زیبا... چیکار میکنی که انقدر تغییر میکنی؟

تو دلم گفتم باید بیای دست الی و کتی رو ببوسی به خاطر این سورپرایز رایگان!!!

دستشو به سمتم دراز کرد. منم نرم و آروم نوک انگشتمو گذاشتم تو دستش. آتیش بود. گرماشو به منم انتقال داد. از گرمای دستش منم داغ شدم. ته دلم ریخت! اگر گرفتم! ولی چرا آخه؟؟؟

نوک انگشتمو با شصتش لمس کرد و لبخند زدو کشیدم سمت میزهای دیگه واسه معرفی و آشنایی.

دستم توی گرمای دستش داشت میسوخت! باهاش به سمت میزهای مختلف میرفتم و اون منو به عنوان همکار جدیدش معرفی میکرد.

چشم هیز مهموناش عذابم میداد ولی مجبور بودم لوندی کنم. چون شیوا زنی بود که عاشق مردا و متنفر لز زناس! در واقع باید با همه مردا گرم میگرفتم و زنا رو تحویل نمیگرفتم.

موندم کی این نقش منو طراحی کرده!!! ماموریت که تموم شد البته به خوبی و خوشی از سرهنگ میپرسم!

البته اگه شهید نشم!

بالاخره بعد یه ربع معرفی منو برد سمت مبلمان سلطنتی که مسلما به خاطر اینکه جای خودش بود کسی نشسته بود. دست تو دست هم رفتیم نشستیم.

معذب بودم. نگاه حسرت بار مردا و خشمگین زنا خصوصا آویشا!!! میخواست با نگاه درسته یه لقمه چیم کنه.

بغل هم نشستیم و فرید دستشو انداخت دور شونه ام. نمیدونم این چرا امشب این ریختی شده بود. عجیب میزد!

منم بین دو تا حس گیر کرده بودم. از یه طرف این حس خوشایند لعنتی که نمیدونم از کجا اومده از یه طرف معذب بودم. تا حالا انقدر نزدیک یه مرد نبودم. همش فرید بود که نزدیکم میشد. مثل اون موقع تو اتاق مطالعه!!!!

شاید باید باز بشونمش سر جاش!!

مستخدم واسمون گیلای مشروب آورد.

تو این دنیا از دو تا چیز به شدت نفرت دارم. یکیش همین مشروب لعنتیه. یکیشم سیگاره.

نمیدونم تو این رمانا که مینویسن بوی سیگار با عطرش قاطی شد و لذت بردیم و ... اه... بوی سیگار با کلی گل و گلابم قاطی شه واسه من مزخرفترین بوی دنیاس!!

مجبوری یه گیلای برداشتم. بدبختی اون دورو برا گلدون ملدونم نبود عین فیلما خالی کنم روش. امیرم پشتم وایساده بود. فکر نمیکنم فهمیده باشه چه خبره.

فربد لیوانشو کوبوند به لیوانمو گفت: نوش

منم گفتم: نوش.

چه میدونم منظورش چیه ولی انگار زیادم نامربوط نگفتم. خندید و سرکشید. حناق گرفته چه جوری این زهرمار یو میخوره. آخه علاوه بر نجس بودنش کلی واسه بدن ضرر داره. این چه کاریه آخه!؟

منم تا هواسش پرت بود لبمو گذاشتم سر لیوان و یه کم کجش کردم که انگار دارم میخورم. اون مایع مزخرف نرسیده به لبم برگشت. اگه میخورد به لبم همونجا هی تف میکردم آبروم میرفت!

دیدم کسی هواسش نیست خیالم راحت شد. فربد خودشو چسبوند بهم و دم گوشم گفت: افتخار میدی برقصیم خانومی؟

اه اه انقدر ازینایی که میگن خانومی بدم میاد! یه کلمه تکراری حال به هم زن!!

حالا اون هیچی بوی گند دهنشو چه جوری تحمل کردم و غش نکردم خدا میدونه!!!

لبخند زدمو قبول کردم. بهتر از چسبیدن و تظاهر به مشروب خوردن بود. یه خورده هنر دست الی و کتی رو به نمایش میزاریم!!!

اونم جلو چشم هیز یه مشت مرد و نامرد!

بلندم کردو رفتیم وسط.

فربد به دی جی اشاره کرد و یه چیزی گفت که نفهمیدم. چند لحظه بعد صدای آهنگ خیلی قشنگی اود و دورمون خالی شد.

آهنگ مال رقص دونفره بود. ولی با ریتم تند. باهش لامبادا رقصیدیم.

بوسه بوسه لب از من

نخ به نخ نگاه از تو

نیمه های شب از من

دو تا قرص ماه از تو

تو چشم زل زد و با یه نگاه خیلی عجیب و یه لبخند عجیب تر بهم خیره شد. جالب بود. تمام حرکاتمون عین هم بود. انگار مدتها با هم تمرین کردیم.

پوست زمهریرت برف

آب شد تو آغوشم

من لباسمو وقتی

داغه داغه میپوشم

تو بغلش چرخ میخوردم و از خودم بیخود شده بودم. بهترین حالت عمرم بود...

گونه های سرخابی

رخت خواب بیخوابی

پیچ و تاب بیتابی

باز بی حواسم کن

وقتی آتیشت خوابید

دستامو که پوشیدی

تیله های چشمتو

دکمه ی لباسم کن

چشای پریشونت

با لبای خندونت

مثل برق دندونت

عشق میکنن با من

عشق میکنم بانو

وقتی مچ پاهاتو

غرق مکنی هرشب

زیر توری دامن

وسط سالن چرخ میزدم و اونم حرکتای مردونه قشنگ اجرا میکرد. نور سالنم کم شده بود....

دامن تو گلدونه

سر تا پات گلخونه

من به عطر حساسم

بو نکرده میمیرم

هرچی توی این سالن

یاد اینو اون دادم

تازه مو به مو دارم

از تو یاد میگیرم

بی سوال میخوابم

بی جواب پا میشم

هرچی که نمیپرسم

بی جواب از بر کن

بی سوال با من باش

لاله لال با من باش

مو به موی من حرفه

این سکوتو باور کن

((آهنگ گلخونه از سینا حجازی... اینم لینک دانلودش:

دانلو آهنگ گلخونه))

انقدر باهم هماهنگ و قشنگ میرقصیدیم که همه ساکت فقط نگاه میکردن.

این بین یه آن نگام به امیر افتاد داشت با دهن باز نگام میکرد.

باز نگاهمو دوختم بخ فبرد که یه لنگه ابرو بالا داده بود و نگام میکرد.

منم عین خودش کردم و آروم گفتم چیه؟

یه چرخ زدم و برگشتم تو بغلش.گفت:منو تو کی تمرین کردیم خبر نداریم؟

خندیدم.بلندا!گفتم:چه میدونم!!!حالا من با تو هماهنگ میکنم یا تو با من؟

اونم بلند خندید و گفت:من که تلاشی نمیکنم!!!نمیدونم تو چیکار میکنی!؟

سرمو انداختم پایین و همون لحظه اهنگ تموم شد.

همه دست زدن و فربد دستمو بوسید.وای چه کیفی کردم!!!

رفتیم دوباره بشینیم که امیر یه اشاره زد.به فربد گفتم میرم دستشویی.

گفت:برو عزیزم.زیاد فعالیت کردی!

بعدم خودش غش غش به مزه بی مزه خودش خندید!

منم گوشه لبمو دادم بالا و رفتم.امیرم پشتم اومد.

رفتیم تو درو باز گذاشتم.گفت:اگه تمام مدت پیشم نبود میگفتم چند ماه حتما با این یارو تمرین کردی!

پوزخند زد:چه استعدادای نهفته ای دار!از صدقه سری این ماموریت یکی یکی داره کشف میشه!

هیچی نگفتم.راست میگفت دیگه!

کم مونده بود استعدادای دیگه هم شکوفا بشه اونوقت آبرو واسم نمیمونه!

سریع اومدم بیرون و رفتم سمت فربد.امیرم تند پشت سرم اومدو گفت:بپا غرق نشی فقط.

سریع برگشتم طرفش.با عصبانیت گفتم:من مواظب خودم هستم.بلدم چیکار کنم.تو وظیفته انجام بده.

باز پوزخند زد.منم یه خنده عصبی کردم و راه افتادم.

فربد قیافه عصبیمو دید گفت:چی شده خانومی؟

اه مرض و خانومی....اینم وقت گیر آورده ها!!!!

-هیچی...مهم نبود.

آویشا اومد جلومون.گفت:خب اینطور که میبینم خوب قاب فربدو دزدیدی خانوم!

به چندشی نگاش کردم.گفتم:من ندزیدم عزیزم.فکر کنم فرید خیلی اصرار داشت!نه جناب هوشنگ؟

فرید و تو دوراهی گذاشتیم!!!مونده بود به کدومون حق بده!

من بلند شدم.اونم بلند شد.گفتم:مثل اینکه من باید برم!؟نیازی به من نیست!

فرید گفت:نه نه باور کن بهت نیاز دارم!

باز دو پهلو حرف زد پدر سوخته!

آویشا خودشو زد به اون راه:دارن صدام میکنن.ببخشید.

رفت.منم یه لنگه ابرو زل زدم به فرید.به تته پته افتاد:خب....چیزه....ببین من به هر دو نیاز دارم.کار هر دو تون واسم

مهمه.ولی خب.همه چی بستگی به تو داه.100 دلار بالا و پایین قیمت و تو تعیین میکنی!

-خیلی خب.قانع شدم.من برم دیگه.

-نه کجا بری.تازه سر شبه.

ساعت 11 بود.این الاغ میگفت سر شب!!!!

مجبوری نشستم.شام هم سلف سرویس بود.هرکی یه بشقاب برداشت و نشست یه جا و خورد.منم فقط خیال میکردم

فرید میره واسم غذا میاره.غد تر ازین حرفا بود!

امیرم با یه بشقاب پشت سرم اومد.نشستم سر جام و مشغول شدم.امیر بیچاره سر پا غذا میخورد.

تنها فایده مهمونی اونشب این بود که با دوربین توی گردنبندم چهره تک تک همکاری قاچاق رو با وظایفشون ضبط

شد!!!!این خودش یه مدرک مهم واسه دستگیری همشون بود.همه با وظیفه از طریق فرید معرفی شدن!!!!

اونشب فرید گفت از هفته ی دیگه شنبه کار من شروع میشه.اولین گروه دخترا رو واسم میارن.

و وظیفه من آموزش رقص به بهترین نحوه!

تو این یه هفته ای که وقت داشتم یاد گرفتم که چه جوری باید دخترای قابل اعتماد رو از اون خنکای ترسو تشخیص

بدم.

باید درعین توجه به این قضیه اون کسایی که میتونن کمک کنن رو جدا کنم و روشون کار کنم.

البته به گفته سرهنگ بیشترشون همون ترسوهای لوس و نرن!!!!که اگه بگی پلیسی همه از جمله حافظ شیرازی

میفهمن!

این وسط چیزی که به مذاقم خوش نیومد این بود که امیر نمیتونست بیاد تو جلسات. چون نمیتونست جلوی خودشو بگیره بچم. البته این به دستور سرهنگ بود به خاطر حفظ سیاست. مثلا من دستور دادم که امیر نباشه.

اینم نباید فراموش میکردم که از دختر جماعت متنفرم و باید سگ اخلاق باشم!!!

واسه جلسه اول فرید هم اومد و نظاره گر اولین جلسه کارم شد!

نشسته بودم رو مبل و قهوه میخوردم و به توضیحای مسخره فرید راجع به افتخاراتش توی ورزش گلف فرانسه گوش میکردم که در زدن و مستخدم با یه مشت دختر تو رده سنی چهارده تا بیست و دو سه سال وارد شد!

اصلا فکر نمیکردم انقدر زیاد باشن. فکر کنم حدود سی چهل نفری میشدن.

صف بستن جلو رو ما. منم با قیافه ای که سعی میکردم تعجبشو کنترل کنم رو چهره تک تکشون زوم کردم. یکشون زیبا و یکی زیباتر!!!!

یکی سبزه و با نمک یکی سفید بلوری!

یکی چشم و ابروی مشکی....یکی چشم رنگی!

قد کوتاه و قد بلند!

جالب اینجا بود که همشون با وجود تفاوتایی که داشتن به نوع خودشون خیلی خیلی زیبا بودن. همشون خوشگل بودن و من فهمیدم که آویشا تو کارش وارده!!!!

یکشون گریون بود! یکی از خودراضی به نظر میرسید. یکی خجالت میکشید یکی واسش جالب بود و با کنجکاوی به ما زل زده بود!!!!

با وجود این همه تفاوت کارم خیلی سخت میشد!!

به فرید نگاه کردم. اونم با نگاه تحسین آمیزش اول یه دور دخترا رو از نظر گذروند بعدشم با یه چشمک به من فهموند که بفرما... کارت درومد!

فرید پاشد. با یه نیشخند گوشه لبش و نگاه هیزش دور دخترا راه رفت و زیر لب یه چیزی به هرکدوم گفت.

اخمام خود به خود رفته بود توهم. چه کثافتی بود!

دخترا هم که با هر حرف فرید یا گریه میکردن یا میخندیدن! یا اخم میکردن!....

چه وضعی بود! جای امیر خالی.

دیدم بیشتر ازین نمیتونم هرزگی فریدو ببینم بلند شدم و راه رفتم. از این سر صف تا اون سر صف مثلا داشتم قیافه هارو نگاه میکردم. اخم سر جاش بود. صدای تق تق کفشم بدجور تو سالن پخش میشد.

با اینکارم توجه فرید جلب شدو برگشت! آشغال!!!!

اومد پشتم ایستاد.

منم بعد چندبار قدم زدن که دیگه داشت زیاد میشد ایستادم و صدامو انداختم رو سرم! آبغوره گیری بسه... این راهیه که خودتون انتخاب کردین... حالا به هر شکلی.

یکی اومد حرف بزنه بدبخت صدا از دهنش درنیومده داد زدم: ساکت!

دوباره با لحن قبلیم گفتم: لوس بازی و چس بازی ممنوع. من حاله از دخترای لوس و نر به هم میخوره. اگه راهتون انتخاب شده باید تا تهش وایسین.

فرید یه تک سرفه زد. فکر کنم جلو خندشو میگرفت.

خوش دارم کارتونو جدی بگیرید. مسخره بازی اصلا تو کتم نمیره. هرکس مسخره بازی کنه... سرنوشتش پای خودشه!!!!

دوباره یه صدایی اومد که داد کشیدم: خـــــــف ه!!!!

صدای بال مگس تنها صدایی بود که میومد!!!

دیدم همه دهناشون بازه و با چشای گرد شده نگاه میکنند!!!

چندتاشونم زل زده بودن به فرید.

برگشتم دیدم فرید سرخ شده. مشتتم جلوی دهنش بود. ای داد..... صدای فرید بود!!!!!!

به رو خودم نیارم سنگین تره!!!! دوباره برگشتم. گفتم: میخوام زودتر نتیجه کارمو ببینم. هرکی رقص بلده بیاد جلو.

حدود 70 درصدشون اومدن جلو. بقیه هم مطمئنا یا میترسیدن یا خجالت میکشیدن. فوقش یکی دونفر رقص بلد نیستن.

(دروغ میگم؟؟)

گفتم: خوبه. برای بقیه هم برنامه دارم.

یه جوری گفتم که بترسونمشون که دیدم چند نفر دیگه اومدن جلو.

یه لبخند موزیانه اومد رولبم.

رو کردم به فرید: سالن تمرین ما کجاس؟؟؟؟؟

فرید هنوز سرخ بود! گفت: نمیدونم. شما تعیین کن.



-توی خونه ی من سالن هست. ترجیح میدم اونجا باشم.

-خوبه. منم میام اونجا. ولی تعداد زیاده. شک برانگیزه.

-این دیگه مشکل من نیست. خودت یه فکری بکن.

دوباره یه صدایی اومد که داد کشیدم: خفه!!!!

صدای بال مگس تنها صدایی بود که میومد!!! دیدم همه دهناشون بازه و با چشای گرد شده نگاه میکنن!!! چند تا شونم زل زده بودن به فرید. برگشتم دیدم فرید سرخ شده. مشتشم جلوی دهنش بود. ای داد..... صدای فرید بود!!!!!! به رو خودم نیارم سنگین تره!!!! دوباره برگشتم. گفتم: میخوام زودتر نتیجه کارمو ببینم. هرکی رقص بلده بیاد جلو. حدود 70 درصدشون اومدن جلو. بقیه هم مطمئنا یا میترسیدن یا خجالت میکشیدن. فوقش یکی دونفر رقص بلد نیستن.

(دروغ میگم؟؟)

گفتم: خوبه. برای بقیه هم برنامه دارم.

یه جووری گفتم که بترسونمشون که دیدم چند نفر دیگه اومدن جلو.

یه لبخند موزبانه اومد رولبیم.

رو کردم به فرید: سالن تمرین ما کجاس؟؟؟؟؟؟

فرید هنوز سرخ بود! گفت: نمیدونم. شما تعیین کن.

-توی خونه ی من سالن هست. ترجیح میدم اونجا باشم.

-خوبه. منم میام اونجا. ولی تعداد زیاده. شک برانگیزه.

-این دیگه مشکل من نیست. خودت یه فکری بکن.

اخماش رفت توهم! خدا کنه گند نزده باشم!!!

منم اخم کردم و رفتم نشستم سرجام. فرید یکی رو صدا زد. یه زنی بود که تا حالا ندیده بودمش. حدودا سی ساله و

قیافه اند خلاف. ابروش تیغ زده بود و رو لپش پر چاله چوله بود!

چشماشم خمار و قرمز. ولی سیخ راه میرفت. اخماشم که شکر خدا تا روی دماغش اومده بود.

فرید گفت: ساناز، دخترارو ملتفت کن. بعدشم ببرشون خونه شیوا. همونجا مستقرشون کن.

پریدم وسط حرفش: هــــــــــــــــوی!!!! چی چی رو مستقرشون کن! مگه خونه من کاروانسراس؟

فرید بی اعتنا به من گفت: برو دیگه.

ساناز هم یه جیغ کشید و همه رو بیرون کرد. عصبی رو به فرید کردم: چی میگی تو؟! واسه خودت تصمیم میگیری!  
- مشکلی نیست. اینا تو همون سالنم میتونن بخوابن. قرار نیست بهشون تک تک اتاق بدی! نگران هیچی نباش و آروم  
یواش کار خودتو بکن! (این جمله چقدر به نظرم آشناس!!!!)

چه قدر همه چیزو راحت میگرفت! وقتی به امیر گفتم گفت: احتمالا رمز کارش همینه! اما فکر میکنیم چون بزرگترین  
قاچاقچی انسانه کاراش هم باید پیچیده و معمایی باشه! در صورتی که آسون میگیره کارا رو و همین آسون گرفتنش  
که ماهارو گمراه میکنه.

فرداش دخترا همه تو سالن رقص خونه من مستقر شدن. بدبختا رو زمین سفت میخوابیدن! باید خوشگلم میرقصیدن!  
از بعد از ظهر همون روز لا باومدن فرید به خونه من رسما کارمو شروع کردم. ساناز هم نمیدونم چیکاره فرید بود اومد  
به عنوان یار و همدست من کنارم ایستاد. من دیگه جیغ نمیزدم. جیغا کار اون بود. همون ساناز به همشون یه تاپ و  
دامن کوتاه و تنگ داد. واسه کار لازم بود دیگه. منم که طبق سلیقه الی جون لباس میپوشم. وقتی امیر در زد و گفت  
فرید تو پذیرایی نشسته الی یه دامن شلواری کوتاه داد. خوب شد شلواری داشت!!! ولی خیلی خوشگل بود. طوسی  
صورتی مارک آدیداس. با تاپ تنگش. با یه کتونی خوشگل طوسی و جوراب صورتی. مثل لباسای ایروپیک. زنایی که تو  
باشگاه ایروپیک کار میکردن اینریختی بودن.

موهامو سفت جمع کرد بالا سرم و دم اسبی بست. آرایشم که باید میشدم. وقتی اومدم بیرون فرید لم داده بود. امیرم با  
اخم خیره بود رو زمین. احتمال دادم به رگ غیرتش برخورد.

من که دیگه آب از سرم گذشته بود. چه یه وجب چه صد وجب.

با رفتن من تو سالن فرید نیم خیز شد. چشاش برق زد. خودشم مثل همیشه خوشتیپ و جذاب.

لبخند زد و رفتم نشستم. امیرم پشتم ایستاد. خدمتکارم بیژن واسمون شربت آلبالو آورد.

با خودم فکر کردم وقتی کارم تموم شه و اینارو بگیریم من میتونم بشم همون ریحانه قبلی؟؟؟؟ منی که کلاس حفظ و  
روخوانی و روانخوانی و نهج البلاغه و تفسیر تنها کلاسای متفرقه ام بود و با اینا اوقات فراغتمو میگذروندم میتونم  
حالا بعد یاد گرفتن این همه رقص، قر شل شده کمرم، برگردم به خودم. مونده بودم اینی که الان هستم خودمم یا اونی  
که قبلا بودم!!!!

فرید گفت: چه خبرا خانومی؟ چه خوشگل شدی.

چشمامو خمار کردم: والا از دیشب تا حالا خبری نشده. و در مورد حرف دومت باید بگم خوشگل بودم. منتها شما  
هر دفعه هی بیشتر منو کشف میکنی!

خنده ریزی کرد و لیوانشو سر کشید. منم یه قلپ از شربتتم و خوردم و بلند شدم. با فرید از در اصلی سالن رفتیم تو دخترا آماده بودن. یه سریشون یه پارچه پیچیدن دور خودشون. هه لابد به خاطر فرید. خبر ندارن اگه من اینجا نبودم باید میرفتن اونور و واسه چه کسایی دلبری میکردن!

یه سریشونم گریه میکردن. ولی همه لباس تنشون بود. از قرار معلوم ساناز کارشو خوب انجام داده. همونجا فعمیدم ساناز ازون شخصیتاییه که باید کارشو به انجام برسونه. حالا با هر ترفندی!

ساناز رو دست به سینه با همون اخم مخصوص به خودش گوشه سالن دیدم. سه بار دست زدم تا همه رو متوجه خودم کنم.

صدام تو سالن پیچید: دخترا همه به ترتیب بایستید.

چه بلبشویی بود. کسی گوش نکرد. یهو از صدای جیغ ساناز کنار گوشم دوضرب پریدم هوا.

-وایسا بینم! وایسا وایسا وایسا..... تو بیا اینجا. صاف وایسا.... کی داره آبغوره میگیره؟ صدا نشنوم از کسی! بعد با همون اخمه که هیچ رقمه قصد باز شدن نداشت رو به من گفت بفرمایید خانوم.

منم اخم کردم: من آدم کم حوصله ای هستم. خصوصا در برخورد با افراد لوس به درد نخوری مثل شماها. دخترای لوس و مامانی منفورترین موجودات روی زمین!

نگاه متعجب همه هولم میکرد ولی سعی کردم به روی خودم نیارم.

-اونایی که فکر میکنن رقصشون خوبه برن سمت راست و بقیه سمت چپ. زود!

ساناز پشت بند من داد کشید: زود زود زود.... بجنب زود باش.... چرا فس فس میکنی.

دختر از ترس ساناز زود جا گرفتن. فرید هم که انگار داره کمدی کلاسیک میبینه! یه لبخند مضحک گوشه لبش بود. امیر هم با اخم سر پایین بود.

به ساناز گفتم: یه آهنگ ایرانی بزار.

اونم رفت و صدای چیقیری چیقو بلند شد. به اولین نفری که جلو دیدم بود از سمت راست گفتم بیا جلو. بدبخت با ترس اومد وسط سالن. خودشو جمع کرده بود. گفتم: اسم؟

ساناز سریع یه قلمو کاغذ آورد. دختره گفت: مونا.

گفتم: برقص مونا.

انگار برق بهش وصل کرده باشن با تته پته گفت: چی... چیکار کنم؟

با اخم: برقص. حالا!

بیچاره سرخ شده با یه حالت معذبی یه نگاه به چشای هیز فرید انداخت. بعدشم یه نگاه به امیر. آخرم با کلی خجالت دستاشو پاهاشو تگون داد.

با عصبانیت گفتم: اینه رقصت؟ مگه نگفتم کسایی که بلدن برن راست؟ تو بلدی که رفتی اونجا؟

با ترس یه چیزایی گفت ه به خاطر صدای بلند آهنگ نمیشنیدم. به ساناز اشاره کردم قطعش کنه.

با عصبانیت داد زد: چی گفتی؟

انقدر دلم واسش سوخت. کم مونده بود خودشو خیس کنه!

با انگشتش فرید و امیر رو نشون داد. فرید که حرکتشو دید قاه قاه شروع کرد خندیدن. تو دلم گفتم یرقــــان!

دست زد و روبه من گفت: ببین رو دیوار کی داری یادگاری مینویسی!!!! از من خجالت کشیده!

بعد با تاسف سرشو تگون داد با همون ته خنده اشاره کرد به یکی که دم در بود. چهار تا صندلی آوردن. مال منو فرید تشک داشت!!! که راحت باشیم!

هممون نشستیم. فرید یه پوز خند زد و به همه گفت: دخترای جیگر من شما باید عادت کنین که جلوی هرکسی بتونین برقصین. فراموش نکنین که واسه چی اینجا یین. و اگه کسی نتونه منو راضی کنه عاقبتش میشه همون دختر سرکشی که اول از همه دادمش بره قصابی! شیر فهم شد؟؟؟

خدای من! چرا صبر نکرد! چرا نداشت نجاتش بدیم؟ چرا سرکشی کرد! احتمالا اون از همه سالمتر بوده که نذاشته حتی پاش به اینجا باز بشه! کجا برده بودنش؟

با صدای داد فرید باز از جام پریدم: گفتم شیر فهم شدین یا نه؟؟؟

همه با صدای لرزون جوابشو دادن.

آروم گفتم: خوبه..... شیوا جان ادامه بده.

ساناز باز آهنگ گذاشت و به دختره گفتم: شروع کن.

دختره از ترس گریه کرده بود. یه نفس عمیق کسید و چشم بسته شروع کرد رقصیدن. قشنگ میرقصید ولی لرزش تو همه جای بدنش دیده میشد.

گفتم: کافیه.

به یکی دیگه اشاره کردم. بیاد جلو. به قبلی گفتم: مونا رو بزار تو دسته ارشد.

سانازم جلو اسم مونا نوشت ارشد. اون یکی دختره انگار راحت تر بود. گفتم: اسم.

-سمانه.

-خوبه.شروع کن.

بدون هیچ ابایی زل زد تو چشم منو شروع کرد با آهنگ رقصیدن.اینم خوب میرقصید.معلوم بود اینکاره است!باید رو عشوه هاش کار بشه.

این جمله آخرو بلند گفتم و به ساناز گفتم:ارشد

همینطوری دونه دونه دخترا رو دسته بندی کردم.یه سریشون قرار شد به اونایی که هیچی بلد نیستن یاد بدن.اون آهنگ مسخره هم رو دور تکرار بود.دیگه مخم داشت میومد تو دهنم.

دسته بندیه خوب بود.تا زمانی که همشون مثل هم باشن وقت داشتم.

هرچند که فرید عجله داشت ولی من به این بهانه میتونستم وقت کشی کنم.

اونروز دخترا رو خسته کردیم و با رفتن فرید ما هم رفتیم که بخوابیم.شامو که خوردم پریدم تو اتاق نماز بخونم که در زدن.فکر کردم شاید الی یا کتی باشن ولی یادم افتاد الی و کتی که فقط هر موقع کار داشته باشم میان.گفتم بفرمایین.امیر که اومد تو یه نفس راحت کشیدم و ملحفه رو تختو سرم کردم.

گفت:چیکار میخوای بکنی؟گند نزنن به نقشه سرهنگ؟

داشتم قامت میبستم که دستم کنار گوشم ثابت موند.با اخم برگشتم سمتش:خودت بپا گند نزنن!من میدونم دارم چیکار میکنم.

نفس عمیق کشید و گفت:من دارم کم میارم.دخترا رو دیدی؟معلوم بود یسری بدجور پشیمونن.

منم نفس عمیقی کشیدم و نشستم رو تخت:خب ما هم واسه همین اینجاییم دیگه.ولی اون دختره که گفت فرستادش قصابی!

با چندشی خودمو جمع کردم!!!

-اونم اشتباه کرد.باید یه درصد احتمال میداد که شاید نجات پیدا کنه.

-به قول عاطفه شانسیش تو .....

حواسم نبود امیر هست!داشت دری وری از دهنم خارج میشد به موقع جلوشو گرفتم!

امیر از جاش پاشد:منم برم نماز بخونم!عجب گیری کردیما....کی میشه از این جا خلاص شیم!

حرفش دو پهلو بود!!!!!!منظورش از اینجا من بودم یا ماموریت؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

همینطوری که دور میشد عین ننه پیرزنا با خودش غر میزد و میرفت.

...

تو پنج روز کار کردن و سرو کله زدن با دخترا تونستم بفهمم کدومشون قابل اعتمادن. ولی وجود مزاحم ساناز نمیداشت باهاشون حرف بزنم. هر جا میرفتم عین جوجه دنبال مرغش پشتم میومد! اینم لابد از این فرید مورماز مازوی عوضی آب میخورد دیگه!

یه سریشون که انگار از خداهشون بود! امیدونم چرا اومدن اینجا! یه راست میرفتن دبی و همونجا کلک خودشونو میکنند دیگه!

هر چند!!! اونجوری خرجش میرفت بالا!! اینجا میفروشنشون! بهشون میرسن... ولی معلوم نمیشه کی به کی میوفته!

یه شیخ عرب؟ یا یه مفنگی انگلیسی؟ شایدم صاحب یه رستوران یا دیسکوی هندی!!!

اونوقت میان از مظلومیت و آدم بودن روسچیا میگن! که اونم دل داره و زندگی میخواد و از این چرتا!!! خوب وقتی خود طرف میخواد تو چرا میخوای آدم نشونش بدی!

اعصاب نمیدارن واسه آدم که!!

روز ششم بود و تقریبا آخرای تمرین. حسابی واسم جا افتاده بود که با هر کدومشون چجوری رفتار کنم. خودمو خشک و جدی نشون داده بودم و رضایت فربدو جلب کرده بودم. ساناز هم گزارش کار که میداد از لبخند فرید میفهمیدم که خوشش اومده.

دخترا هم تقریبا افتاده بودن رو غلطک (درست نوشتم؟) انکار فهمیده بودن قضیه جدیه!

بین دخترا یکیشون بود که حسابی تو دلم جا وا کرده بود. یه دختر هفده ساله خیلی خوشگل که غم تو چشاش باعث نشده بود که زیباییش به چشم نیاد! دندونای خرگوشیش و چال رو لپش خیلی با نمکش کرده بود. اسمش الهه بود. آروم بود ولی بعضی حرکاتش نشون میداد چقدر شر بوده. حالا یه کاری کرده که مثل چی پشیمون شده!

به نظر قابل اعتماد بود. به امیر نشونش دادم. اونم بعد از دوسه جلسه تایید کرد روش کار کنم.

نمیتونستم ریسک کنم. اگه با اون مهربون میشدم و باهاش حرف میزدیم میفهمیدن!

باید یه کار دیگه میکردم!

شب فرداش یعنی جمعه با امیر لباسای یه دست مشکی پوشیدیم رفتیم تو سالن!

اه اه نمیدونین چه صحنه ای بود! اصلا انگار نه انگار اینا دخترن! انقدر سلخته و بی نظم کپییده بودن که ادم فکر میکرد اومده زندان! سربازی پسرا از اینجا منظم تره.

تازه از لابه لاشون که راه میرفتی، راه یه راه یه بوهاییی فضا رو معطر کرده بود که جلو امیر واقعا خجالت زده شدم!  
از بین دخترا پیدا کردن الهه واقعا مشکل بود. واسه همین جدا شدیم و همه نیروی چشممونو گذاشتیم کف دستمونو  
تو تاریکی چشم انداختیم که پیدا کنیم پرتقال فروش رانه نه همون الهه را.  
داشتیم بین دخترا میگذشتم که پیس پیس امیر نگامو کشوند سمتش. به پایین پاش اشاره کرد. فکر کنم پیداش کردم. با  
نوک پنجه از بین دخترا رد شدم و رفتم پیش امیر.

رسیدم بالا سرش دیدم آره. الهه اس. با سر تایید کردم. امیر بهو دولا شدو دماغ و دهن الهه رو گرفت و انداخت رو  
کولشو الهه از شوک خارج نشده ما رسیدیم تو اتاق من!  
بدبخت فکر کنم سخته رو زد!

وقتی نشوندیمش تازه مارو دید. تا خواست حرف بزنه گفتم: هیس. کارت دارم. اول گوش کن. بعد اگه نخواستی همکاری  
کنی باید بری پیش شیخ الرجب! (نمیدونم از کجا اوردم این اسم رو!!!)  
دیدم هیچی نمیگه گفتم: ببین من میخوام کمکت کنم. نه تنها به تو بلکه به همه دخترایی که اون پایینن. فربد  
قاچاقچیه. اینو میدونی؟

سرشو تکون داد. گفتم: به من ربطی نداره چرا پات به اینجا باز شده ولی به کمکت نیاز دارم تا بتونم نجاتتون بدم.  
آروم زمزمه کرد: شما کی هستین؟  
به امیر نگاه کردم. نمیدونستم درسته بهش بگیم یا نه.

امیر نامحسوس ابروشو بالا انداخت. گفتم: مهم نیس ما کی هستیم. مهم اینه که تو میخوای از اینجا بری بیرون یا نه!  
گفت: میخوام.

-پس کمکمون میکنی؟

-آره چیکار کنم؟

.....

....

فرداش خیلی عادی رفتم تو سالن. ساناز از قبل نشسته بود رو صندلی و نوشته هاشو چک میکرد. با ورود من مهممه ها  
خوابید و همه به من نگاه کردن.

رفتم رو صندلی نشستم و بهشون اشاره کردم بشینن.

ساناز کنار گوشم گفت: فکر کنم همشون آماده باشن.

سرمو تکون دادم و گفتم: حالا معلوم میشه.

رو به همه بلند گفتم: خب... الان باید ببینم یه هفته کارتون چه نتیجه ای داشته.

بازم آهنگ گذاشتیم و دونه دونه رقصارو دیدیم. همشون خوب کار کرده بودنو اصلا نمیشد اشکالی گرفت.

بعد از کار همشون گفتم: خوبه. حالا میریم سراغ رقص عربی. باید توی دونه دونه رقصا استعدادا رو پیدا کنیم که به بقیه یاد بدن.

...

اون روز اشاره ای از طرف الهه ندیدم. فهمیدم که هنوز کاری نکرده. ولی نباید زیاد لغتش میداد.

همون شب صدای در اتاقم اومد. رفتم درو وا کردم الهه رو پیدا کردم!!! (خخخخ من چه بامزه ام انه؟!؟!؟)

سریع اومد تو و درو بست. گفتم چیه؟

-تونستم دو سه نفر و جمع کنم. از شما حرفی نزدم ولی گفتم یه پشتوانه محکم دارم. قراره باز بگردیم و قابل اعتمادا رو پیدا کنیم.

-آره حسابی مواظب باش. اگه یکیشون واسه خودشیرینی بیاد پیش من مشکلی نیس. یه جوری میپیچمش ولی اگه به ساناز بگن من دیگه نمیتونم کاری کنم.

سرشو تکون داد و گفت: مطمئن باشین خانوم.

-خوبه. حالا تا کسی کتوجه غیبتت نشده برو.

مثل برق از جلوی چشمم دور شد. منم با احتیاط رفتم بیرون تا به امیر بگم.

در نزدم دیگه آروم درو باز کردم که مثل فنر از جاش پاشد.

گفتم: هیــــــــــــــــس..... منم.

چشماشو مالوند و زمزمه کرد: چی شده؟

رفتم رو تخت کنارش نشستم. بازم بالا تنه اش لخت بود ولی واسه جفتمون انگار عادی شده بود. شادم دلمون میخواست به روی خودمون نیاریم. چون اونم تلاشی نکرد که مثل دفعه ی قبل خودشو بیوشونه یا پیرهنش که بغل دستش بود تنش کنه.

-الهه دو سه نفر و جمع کرده. ولی هنوز خیلی کار داره. داره احتیاط میکنه. منم بهش گفتم عجله ای نداریم.



-خوبه بهتر از هیچی. اینجوری حداقل یه کاری کردیم به جز مهمونی رفتن و مهمونی دادن و رقصیدن.

دلخور نگاش کردم: مگه دسته منه؟ من گفتم مهمونی بگیرن؟

-نه... ولی اصلا از این موقعیتی که توشیم راضی نیستیم. ما تا الانشم کلی مدرک داریم ازین یارو. نمیدونم چرا سرهنگ دست دست میکنه.

-از بقیه مدرک داریم ولی من دلم میخواد از فرید اعتراف بگیرم. صبر داشته باش. میخوام خودش با زبون خودش بگه چه غلطایی میکنه.

-چی بگم والا.

دستشو کرد تو موهاشو کلافه گفت: دارم کج میشم. دلم نمیخواد کج بشم. تو بد وضعی گیر کردم. خدایا...

چی میگفت هی کج بشم کج نشم؟ من که نفهمیدم!

آروم و پاورچین پاورچین از اتاق رفتم بیرون. وقتی توی نختم خزیدم رفتم تو فکر. میخواستیم به موقعیتی که الان توش هستیم فکر کنم ولی نمیدونم چرا فکر رفت سمت یه مرد جذاب چشم و ابرو مشکی خوشتیپ مغرور و بدجنس خلافاکار!!!!... آره... فرید!!!

چرا بهش فکر میکردم. چرا تا با خودم خلوت میکردم اون میومد تو ذهنم؟ صداش تو گوشم میپیچه. چه صدای بم و گیرایی!

هی من به این مامانم گفتم نذار من آفتاب مهتاب ندیده بشم... گوش نکرد. حالا تا یه مرد خوشگل دیدم سریع بهش فکر میکنم.

ولی اینم نمیشه آخه!!!! امیرم خوشگله. تازه از فرید هیکلی تر و خوش استیل تره! سروان عسگری هم هست. اون چشم قشنگه. از وقتی تغییر چهره داده و ریشاشو زده خوشگلش بیشتر معلومه...

هیــــــــــــــــع!! من چه خیره سری شدم!!!! راجع به خوشگلی مردا نظر میدم!

بازم با فکر فرید خوابم برد. مرد بدجنس و بیرحمی که آدمارو واسه فروش سلاخی میکرد!

کم کم داشتیم به عید نزدیک میشدیم. اولین عیدی که پیش مامان و بابا نبودم. اصلا از شون خبر نداشتیم. اولین عیدی که من به عنوان شیوا قرار بود کنار سفره هفت سین باشم.

زمان به سرعت سپری شد و من به کمک الهه و امیر تونستم خیلی از دخترارو ملتفت قضیه بکنم. فقط یه هفت هشت نفری بودن که بدجور دلشون میخواست برن پیش شیوخ. با دخترا قرارمونو گذاشته بودیم و همه منتظر من بودن تا از زیر زبون فرید حرف بکشم.

گردنبند مارمولکی عزیزم از گردنم جدا نمیشد. اونروز آخرین برفای زمستون میبارید که تصمیم گرفتم ریسک کنم و برم پیش فرید. امیر به شدت مخالف نقشه ام بود ولی من میخواستم هر چه زودتر از این وضعیت دوگانه خلاص بشم.

وقتی از امیر پرسیدم سرهنگ موافقت کرده یا نه، با قیافه سرخ شده از عصبانیت و دلخوری مشهود توی صداش گف:اره. موافقه. ولی من .....

با اشاره صورت بهش فهموندم حرفی نزنه که مارمولک عزیزم فیلم میگیره. من موندم این مارکولکه مگه چند گیگ جا داره که این همه فیلم میگیره و آخ نمیگه!!!

امیر با نارضایتی منو رسوند دم فرارم با فرید. همون باگی که توش اسکی کردیم. وای که چقدر خوش گذشت!! (تو ماموریتت ها فکر نکنین اومده ماه عسل!)

پیاده شدم و یه راست رفتم تو سالن که فرید با روی باز و چشمایی که برق میزد ازم استقبال کرد. وقتی یه قهوه شیرین خوشمزه نوش جان کردیم به فرید با ناز گفتم: فرید!

بیچاره چشاش اندازه نعلبکی گشاد شد! -جانم؟

-میخوام باهات حرف بزنم. خصوصی!

رو کلمه خصوصی تاکید کردم. نمیدونستم این ره که میروم به کجاستان است! خدا خدا می کردم نقشه ام بگیره.

فرید هم که هنگ کرده بود بلند شد و دستمو گرفت و برد به سمت اتاقی بالا.

به پشتم که نگاه کردم دیدم امیر دستاشو مشت کرده و صورتش سرخ شده. الان سکنه میکنه که!

طبقه دومم رد کردیم باز داشت منو میبرد بالاتر. خدا به دادم برسه فقط! میخواست صدای جیغ و دادم به گوش کسی نرسه!

فکر کنم طبقه آخر بود که رفت سمت ته راهرو. دیگه پله نبود که بریم بالا. ولی ته راهرو یه در خیلی بزرگتر از درهای دیگه بود که کنده کاری روش مثل درهای سلطنتی بود.

درو باز کرد و اول منو فرستاد تو..... نمیدونین چه جایی بود! انگار بهشت بود! البته نعوذبالله!

یه اتاق خیلی بزرگ که یه طرفش ست مبل طلایی و فیروزه ای سلطنتی بودیه ورش میز و صندلی ناهار خوری 12 نفره ست مبل. روبه رو سرتا سر پنجره به جای دیوار که منظره برفی رو حتی ازین فاصله میدیدی! سمت چپ یه در بود مثل همین دره ولی کوچیکتر. ناخودآگاه رفتم سمتش و بازش کردم.!!!! یه اتاق عین همین اینوریه.... ولی اتاق خواب! تخت ست مبل با پرده حریر سفید دورتا دورش. یه دست کاناپه راحتی به همون رنگ گوشه دیوار که چه عرض کنم همون پنجره گنده ها! روبه روش یه ال سی دی بزرگ دیوارکوب با استریو. فقط فرق پنجره اینجا با اونور این بود

که اینجا پرده های زخیم و بزرگ فیروزه ای و طلایی پنجره رو قاب گرفته بودن. پرده بزرگتر از پنجره بود و دنباله اش روی زمین به طرز قشنگی ریخته بود.

بازم سمت چپ یه در دیگه بود. رفتم اونم باز کردم. سرویس نگو طلا بگو!!! سرویس بهداشتی با حمام که بینشون یه پاراوان طلایی بود. تمام سرویس طلایی بود. یه بوی خوبی میداد که نگو!

وقتی دستم داغ شد به خودم اومدم. دستام تو دستای بزرگ و گرم فرید گم شده بود. با خنده منو کشید سمت اتاق اولیه. گفت اینجا راحت تری یا اونجا!

بدون حرفی رفتم سمت کاناپه توی اتاق خواب. همچین جایی رو حتی تو خوابم ندیده بودم!

فکر کنم با این ضایع بازی که درآورده بودم فهمید من ندید بدیدم! اومدم ماست مالی کنم. گفتم: دیزاینشون خیلی قشنگه. دیزانترت کی بوده؟

با نگاه موزیش گفت: خودم. وسایلا همه از پاریس اومده. میخوای یه خونه اینطوری واست دیزاین کنم؟  
با خنده مصنوعی گفتم: آره چرا نخوام. ممنون میشم.

باز با موزی گری پرسید: کدوم خونتو میخوای این شکلی کنم؟ بگم بچه ها متراژو دربیارن و زنگ بزنم تا فردا وسایلتو بیارن!

خدا من اینو کجام جا بدم آخه!!!!

-نه... خیلی ممنون. فعلا مسائل مهمتری هست.

انگار تازه یادش افتاده باشه گفت: آهان... خب بگو عزیزم... چیرو میخوای خصوصی بهم بگی؟

گفتم: راستش... میدونی!!!

یه سیگار آتیش زد و نگاه خیره اشو دوخت بهم... انگار میدونست سرکاره! انگار میدونست میخوام چی بگم. انگاش یه جوری بود!

-میدونی...

کج شدم به سمتش. تا دوربینه مستقیم بگیرتش. انگار حرکتیم خیلی ضایع بود چون یه نگاه به گردنم کرد بعد اومد صاف بغلم نشست. سیگارشو خاموش کرد و دستشو انداخت دور گردنم.

بخ کرده بودم. انگار تازه به صرافت کار احمقانم افتادم. ولی چرا سرهنگ جلومو نگرفت؟

اون یکی دستشو آورد جلو و گردنمو ناز کرد. داشتیم میلرزیدم که با این حرکتش انگار یهو آتیش گرفتم. چرا لمس دستش انقدر واسم لذتبخش بود؟

زل زد تو چشمام. به لبخند مهربون زد که از یه قاتل جانی قاچاقچی واقعا بعید بود.

دستشو سر داد روی گردنبندم و گرفتش تو مشتش. اون دستش که منو گرفته بود تنگتر کرد و من بیشتر کشیده شدم سمتش. سرشو آورد جلو تا جایی که برخورد لباشو با گوشم حس کردم. چشمامو بستم تا سعی کنم به خودم پیام ولی مگه میذاشت. صدای بمش توی گوشم زنگ زد: چی میخوای بگی گلم؟

خود به خود دهنم باز شد: فرید برو اونور. نمیتونم تحمل کنم.

صدای جفتمون زمزمه وار بود: چرا عزیزم. چیرو نمیتونی تحمل کنی؟

هنوز چشمام بسته بود: برو فرید. داری آتیشم میزنی.

سرشو گذاشت رو گودی گردنم: فکر میکنی تو داری با من چیکار میکنی؟ کار من از آتیش گذشته. برای اولین بار تو عمر سی سالم در مقابل یه زن دارم نابود میشم!

چی میگفت؟ چرا چرت میگفت؟ داشت منو امتحان میکرد؟ میخواست ببینه بیظرفیتیمو؟

- دروغ میگی! خوشت میاد اذیتم کنی؟ برو کنار!

داشتم با تمام توانی که واسم باقی مونده بود دستشو کنار میزدم که محکم تر گرفت. هنوز دستش از رو گردنبندم کنار نرفته بود. با اهمون دستش که منو تو بغلش نگه داشته بود صورتمو به سمت خودش کشید.

خدای من... چی میدیدم؟ تو چشاش نم اشک بود! چشاش برق میزد!

- چی باعث شده فکر کنی دروغ میگم؟ چرا باور نمیکنی؟! اینکه دارم اعتراف میکنم دلمو بردی؟ برای اولین بار در مقابل یه زن میخوام زانو بزنم. زنی که واسه من یه زن معمولی نیست. مثل خیلیای دیگه نیست... زنی که شده تمام زندگیم!

جمله های آخرش با صدای خش دارو زمزمه وار به گوشم ممیرسید. نمیدونم، نمیتونستم باور کنم یا نمیخواستم باور کنم. منم دل داده بودم. بدون اینکه خودم بخوام یا بفهمم. این مرد جذاب و بیرحم دلمو برده بود!

سرمو به طرفین تکون دادم. بازم تقلا کردم از حصار دستش آزاد بشم. نمیخواستم این جوری بشه. من میخواستم بازی بشم. حالا اون داشت منو بازی میداد!

- داری بازی میدی؟ چرا؟ ولم کن. دارم کارمو واست میکنم دیگه.. این اداها... دیگه... چیه!

دیگه حق میگردم. نتونستم خودمو کنترل کنم. کنترل اشکام دست من نبود. انگار تازه داشتم میفهمیدم چه بلایی سرم اومده!

فرید حصار دستشو تنگتر کرد. مشتشو باز نکرد و با همون مشت گره شده سرمو به سینه اش فشار داد.

کنار گوشم گفت: چرا باورم نمیکنی؟ چرا نمیخواهی باور کنی که فرید هوشنگ... بزرگترین قاچاقچی انسان دلشو به یه جوجه پلیس باخته؟

یهو از جام پریدم! این چی میگفت؟

از پرش من خندش گرفت. قطره اشکی که از کنار چشمش میومد پایین با نوک انگشت گرفت. گردنبدنو از گردنم بیرون کشید و گذاشت زیر تشک مبل. بعد برگشت و با خنده زل زد به چهره در حال سکتته من.

گفت: چیه؟ فکر کردی چجوری تا این جا رسیدم؟ فکر نکردی اگه زرنگ نبودم نمیتونستم الان این جایگاهو داشته باشم؟

به تته پته افتادم: ت...ت...تو...چجو...وا...ی...!

سرمو گرفتم تو دستم! همه چیرو خراب کرده بودم! همه چی خراب شده بود. از کارم اخراج میشم... یا نه! اصلا به اونجا نمیرسه! منو با این دخترا میفرسته اونور آب. منو میکشه!

داشتیم واسه خودم عزاداری میکردم که فرید منو به سمت خودش کشید. باز بغلم کرد و گفت: به چی فکر میکنی ریحانه کوچولو؟؟؟؟..... عوض گریه باید بخندی! جک ساله! بزرگترین قاچاقچی ایرانی عاشق یه پلیس کوچولوی بیرحم شده. نه؟

باز گریه گرفتم! وسط هق هقام گفتم: نخیرم... من بیرحم نیستم... تو بیرحمی! تو دخترارو سلاخی میکنی. تو میفروشیشون. چرا منو نمیفروشی؟

همونجوری که تو بغلش بودم سرمو گرفت بالا. فاصله صورتامون یه انگشت بود! گفت: من مستقیم اینکارو نمیکنم. من فقط مغز اصلی باندم. من سلاخی نمیکنم. تازه من تا قبل از دیدن تو از اینکار هیچ لذتی نمیبردم. اینکار از پدرم که یه قاچاقچی خورده پا بود به من رسیده. من وقتی تورو دیدم تصمیم گرفتم کارمو بزارم کنار. میخواستم به توام بگم... باهم فرار کنیم و بریم یه جا زندگی کنیم. میفهمی ریحانه؟ میخوام... باهات... زندگی... کنم.

حرفاش به دلم نشست. بود! امیدونم چرا یهو اینجوری شد! الان امیر اون پایین چه فکرایه که نمیکنه.

گفتم: فرید، از کجا فهمیدی؟

فرید بلند خندید. منو بلند کرد و نشوند رو پاش. تو دستش مثل عروسک بودم!

دماغمو فشار داد و گفت: نیمچه پلیس کوچولوی من، تو وقتی انتخاب شدی من خبردار شدم. میدونستم قراره بیای و چیکار کنی! فکر میکنی کسی مثل من نمیتونه یه پارتی کلفت توی پلیسا داشته باشه؟؟؟؟ تنها سازمانی که نمیتونی پارتی پیدا کنی وزارت اطلاعاته. همه جا پارتی هست. من اونجا فهمیدم تو قراره بیای و قاپ منو بدزدی و منو دستگیر کنی.

خندید. لپمو بوسید که بازم داغ شدم. لذتش بیشتر از قبل بود. چه زود و سریع فهمیدم جفتمون همو دوست داریم!

- قسمت اولشو تونستی انجام بدی عزیزم. قاپ منو دزدیدی! با تمام سادگی و صداقتت. تو خودت بودی هرچقدرم که فیلم بازی میکردی نمیتونستی مخفی کنی کی هستی. یه دختر کوچولوی آفتاب مهتاب ندیده که با دیدن یه اتاق کوچیک با وسایل ستش به ذوق میاد و با خودش حرف میزنه!!!!

وای نه! یعنی من بلند بلند با خودم حرف زدم؟ آبروم رفت! تموم شد و رفت!

- ولی واسه قسمت دوم کار برعکس شد! این من بودم که دستگیرت کردم. تو الان تو بغل منی خانومم...

چقدر قشنگ حرف میزد. یعنی با همه همینجوری حرف میزد؟

یهو یاد اون زنایی افتادم که میرفتن تو بغلش. تو همین چند دقیقه خودمو صاحب تمام و کمال فرید میدونستم. با عصبانیت گفتم: آره... منو دوستش داشتی که همش میرفتی زنا رو بغل میکردی؟

قهقهه ی بلتدش نداشت به ادامه شکایتم برسم. انگار یهو بیطاعت شد. منو از رو پاش بلند کرد و دور خودش چرخوند. داشت سرم گیج میرفت که باز دیدم رو هوام. بلندم کرده بود و به سمت تخت میرفت. پرده حریر رو کنار زد و منو نشوند روش. خودشوم نشست کنارمو باز من رفتم تو حصار بازوهاش.

- کوچولوی حسود من. اولاً که اونموقع نمیدونستم انقدر در برابر شما ضعیفم. دوما که من قبل از اینکه تو پاتو بزاری تو مهمونی داشتیم مخ اونو رو میزدیم تا کارمو پیش ببرم. سوماً که وقتی تک سناره ی من وارد مجلس شد من همه زندگیمو باختیم. دیگه نتونستم حتی با زنی....

نمیخواستیم حرفشو ادامه بده. سریع دستمو گذاشتم رو لبش. ناپاور نگاهش کردم و گفتم: گیج شدم! چقدر سریع اتفاق افتاد. الان چه خبره؟ چیکار کنیم؟ من به سرهنگ و امیر چی بگم؟

- خانومم غصه نخور که غصه میخورم. امروز قشنگترین روز زندگی منو تو بود. من اعتراف کردم و از چشمای عشقم خوندم که اونم این بنده ی حقیر و دوست داره. دیگه مهم نیست چی میخواد بشه. قبل از هرکاری دخترارو ول میکنم. بدون هیچ ردپایی تورو باخودم میبرم. یه جایی رو واسه زندگیمون درست کردم. ریحانه میریم و تا ابد باهم زندگی میکنیم. بدون هیچ مزاحمی.

- ولی همیشه... اولاً مادر و پدرم دق میکنن. دوما پولای تو حلال نیست... من نمیتونم تو حروم زندگی کنم. سوماً اگه پیدامون کردن چی؟ همین الانش کلی مشکوک شدن که تو دوربینو گرفتی.

- اول خانومم نگران خونوادش نباشه. من میدونم چیکار کنم. دوما پولم حلاله. من مهندس کامپیوترم عزیزم. اونجا کار پیدا میکنم. سوماً هیچکس نمیفهمه چی به چیه! تا بیان بفهمن من با خانومم رفتم اونور....

دیگه هیچ ابایی نداشتیم. خودمو جا دادیم تو بغل عشقم: فرید من میترسم.

منواز خودش جدا کرد....

صورتمو گرفت بین دو تا دستاش:اول بزار یه چیزی رو مشخص کنم.اسم من فرید نیست.فرید هوشنگ یه اسم خیالیه.مثل شیوا عالمی!

منتظر بودم اسمشو بهم بگه که گوشیش زنگ خورد.صورتمو ول کرد و با یه دستش بغلم کرد.عشق رو از تک تک حرکاتش میفهمیدم.چه قشنگ عشقشو نشون میداد.عشق خلافتکار من!!!!  
گوشیشو جواب داد:هان؟

....

-خیلی خوب.بهبش بگو خانوم کارش طول کشید.بگو نگران نباشه

....

-اه اصلا بده به خودش.

جلوی دهنه گوشه رو گرفت و گفت:بادیگاردتته عزیز دلم.

گوشی رو گرفتم و به چشمای نگران و دلتنگ فرید لبخند زدم.

-بله؟

-خانوم کجایی شما؟نگران شدم.خیلی وقته بالاین.

-نگران نشو امیر.همه چی خوبه.با فرید دارم به نتیجه های خوب میرسم.

فرید بهم خندید و محکم تر بغلم کرد.

-خانوم زودتر تشریف بیارید پایین.

معلوم بود عصبی شده.

-باشه.

قطع کردم.گفتم:شک نکنه؟!!

تلفنو گرفت و پرت کرد رو زمین.منو خوابوند رو تخت و خودشم خوابید رو من:نترس عزیزم.ما به اون شک نکنیم.اون به ما شک نمیکنه.

با دستش چتریهای پرکلاغیمو زد کنار و صورتمو ناز کرد.داشت میمود جلو که گفتم:اسمتو نگفتیا.

فاصله گرفت و خندید: ای شیطون. پس من کی میتونم به بوس از لبای خوشگل تو بگیرم؟

خندیدم و با ناز گفتم: آمد بر من نگار خوی کرده زمی!

بلند خندید و با من همراه شد: او ز آتش می گرم و من از صحبت وی

گفتم گل من لعل لب ت کی بوسم؟

خندید و به عشوه گفت وقت گل نی.

دوتایی بلند زدیم زیر خنده. با خنده گفت: حالا دیگه وقت گل نی ها؟

وسط خندم گفتم: اسم؟

خندش رفت. به لبخند ملیح اومد رو لبش. گونمو ناز کرد و با زمزمه گفت: خجالت میکشم اسممو بگم.

گفتم: چرا؟ اسمت مسخره اس؟ اشکال نداره اگه خیلی ضلیع بود همون فرید صدات میکنم.

خندید: نه بابا...

-پس چی؟ اسمت باید به چیز ضایع باشه که خجالت میکشی دیگه! مثلا ابله! یا نور قلبی! یا... مثلا نوشابه. نه نوشابه که

اسم دختره! آهان کورا قلبی! ها؟

از شدت خنده اشکش درومده بود. گفت: دختر یخ دقیقه زبون به دهن بگیر.

خندیدم و دستمو فرو کردم تو موهاش. تو همین نیم ساعت چقدر واسم عزیز تر شده بود. هیچ وقت فکر نمیکردم به

مرد انقدر برام شیرین و دوست داشتنی باشه. جوری شده بودم که دلم میخواستم دنیام نباشه ولی اون سالم باشه.

با حرفش از فکر اومدم بیرون: اسمم خنده دار نیست. اتفاقا خیلیم قشنگه منتها من از صاحبش خجالت میکشم. با کلی

گناه من جام تو جهنمه ولی نمیدونم خدا چرا اینجا واسم به بهشت گذاشته! شادم خواسته اینجا طعم بهشتو بچشم که

دیگه جهنم به نامم بشه!

-چرا فکر میکنی جهنمی هستی؟ میتونی توبه کنی. خدا مبیخسه. حتی اگه تو گناه غرق شده باشی.

از کی خجالت میکشی؟

-از صاحب اسمم. من اسممو دوست دارم ولی کارم باعث خجالتم میشه.

-اسمت چیه؟

با خجالت زمزمه کرد: محمد حسین!

وای چه اسم قشنگی. چقدر بهش میاد. چیه فرید؟!



گفتم: کخب پس. ما همینجا فرید و شیوا رو دفن میکنیم و از الان میشیم محمد حسین و ریحانه. هوم؟

- کوچولوی ساده ی من، فکر کردی به همین راحتی؟

- آره از اینم راحت تره.

رفت تو فکر. هنوز رو من بود و من از سنگینی شیرینی که روم حس میکردم داشت خوابم میگرفت! چشمم خمار شده بود ولی با پررویی زل زده بودم بهه عشقم ببینم چه تصمیمی میگیره بالاخره!

دوباره دستمو فرو کردم تو موهاشو به همش ریختم. سرشو گرفت بالا و نگام کرد. آروم خندید و گفت: عشق من خوابش گرفته!

آروم پیشونیمو بوسید. خیسی بوسش یه لزره عجیب تو تمام بدنم ایجاد کرد! از لذت چشممو بستم. دلم میخواست تو همون حال بخوابم و دیگه پانشم. ولی محمدحسین با بلند شدنش منو از خیال برگردوند.

پاشد و دست منو گرفت و منم بلند کرد. خودشو مرتب کرد و بهم نگاه کرد. کلاه بافتنیم کج شده بود. برش داشت و موهامو آزاد کرد. اومد بغلم کرد و سرشو فرو کرد تو موهام. با انگشتاش موهامو شونه کرد. بعد انگار به زور از من جداش کردن. صلف شد و کلاه رو خیلی آروم کشید رو موهام. قبل از این موهام تو کلاه محسور بود و فقط چتریام بیرون بود. ولی الان موهای بلندم دورم ریخته بود و کلاه چتریامو پوشونده بود. لپمو گرفت و کشید: چقدر ناز شدی.

بعد با لذت ادامه داد: چرا انقدر تو خوشگلی؟ چرا انقدر نسبت به تو کشش دارم؟ چرا دوست دارم پیش مرگت باشم ولی تورو خندون ببینم؟! به نظرت این همون عشق معروفیه که میگن؟

- نمیدونم. اگه این اسمش عشقه من صدبرابر عاشقترم.

دستامو حلقه کردم دور کمرش و سرمو چسبوندم رو سینه اش: من عاشق یه قاچاقچی بیرحم شدم. یه خلافاکار که برعکس شغلش قلب مهربونو عاشق داره!

رو سرمو بوسید و گفت: این قلب عاشق کار دست قاچاقچیه داده و میخواد قید میلیاردها پولو بزنه تا با عشقش بره و یه گوشه از این زمین خاکی زندگی کنه!

منو از خودش جدا کرد و دوطرف صورتمو قاب گرفت. انگار حالا وقتش بود. سرش به سرم نزدیک میشد و قلب من ضربانش بیشتر!

تا جایی که چشممو بستم و حسش کردم. لبای بیتابشو رو لبام حس کردم. خودمم بیتاب شدم و بدون اینکه بفهمم چیکار میکنم یا از قبل بلد باشم همراهیش کردم. چه لذتی بالا تر از الان بود؟ هیچی نمیخواستم. فقط عشقم و قلب بیقرارش!

سریع ولم کرد و دستمو کشید و برد سمت مبلا. دستشو برد زیر تشک مبل و مشت شده آورد بیرون. مشتشو باز نکرد و گردنبنده رو همونجوری انداخت گردنم. بعد سرشو آورد دم گوشم با صدای گرمش زمزمه کرد. به زودی هردو آزاد میشیم. منتظر باش عزیزم. بگو تونستم گوش بزیم ولی قرار شده بعدا راجع به کارش باهام صحبت کنه. خب؟

سرمو تکون دادم و نگامو دوختم به زمین. از عاقبت کار میترسیدم! من پلیس بودم. من باید اونو لو میدادم. باید اعتراف میکردم تا اعدامش کنن... ولی حتی نمیخواستم به این موضوع فکر کنم. کار از کار گذشته بود. من یه عشق ممنوعه داشتم. عشق یه پلیس به مجرمش!!! یه عشق که معلوم نبود آخر ماجراش چی میشه!

وقتی میخواستیم از در بریم بیرون محمد حسین بی طاقت لبمو بوسید و محکم بغلم کرد. بعد سریع دستمو گرفت و کشید بیرون. نزدیک پله های آخر دستمو ول کرد و شق و رق ایستاد. بعد رنگ نگاهشو عوض کرد و شد همون فرید هوشنگ بیرحم. منم ماسک چهرمو عوض کردم و اومدم پایین.

نگاه نگران امیر رو پله ها بود و تا منو دید یه نفس عمیق کشید و خیره شد تو چهره ام. خدا خدا کردم لپام گل ننداخته باشه. یا نگاه خوشحالمو ندیده باشه!

فرید خیلی خشک گفت: بفرمایید بانو

خودشم نشست. اشاره کرد و واسمون نسکافه آوردن. بعد بهم گفت: خب مثل اینکه در این مورد به توافق نرسیدیم.

- ولی من بازم باید باهاتون صحبت کنم جناب هوشنگ. شما خیلی بی منطقی!

مثلا عصبانی شد: نخیر خانم من بی منطق نیستم. حرف شما حرف غیر منطقیه!

وسط حرفش پریدم: ولی شما به من فرصت ندادی صحبت کنم.

- خیلی خوب. تا آخر این هفته کار دارم. باید یه سر برم دبی. وقتی برگشتم دوباره حرفای بی معنی شما رو میشنوم.

محکم کوبوندم رومیز و پاشدم: حرفای من بی معنی نیست. تو کر شدی نمیخواهی گوش کنی. چون غد و یه دنده ای و حاضر نیستی حرف راست دیگران و گوش کنی. کاری که میکنی اشتباهه. من بهتر از تو دخترا رو میشناسم. فهمیدی؟

هیچکدوم نمیدونستیم راجع به چی میخوایم حرف بزیم. ولی باید رد گم کنی میکردیم. جوری که فکر کنن باهم بحثمون شده!

من باعصبانیت اونجارو ترک کردم و سعی کردم آخرین تصویر از چشمای براقشو تو ذهنم نگه دارم.

تو راه امیر پرسید قضیه چیه و من خودمو کشتم تا یه چیزی سر هم کنم که نفهمه. گفتم ازش واسه رقص دخترا وقت خواستم و اون چون عجله داشته قبول نمیکنه.

امیر هم با اینکه مشکوک شده بود قبول کرد. این وسط من داشتم بین یه دوراهی بزرگ دست و پا میزدم!

اینکه قید عشقمو بزnm و پلیس بمونم و برگردم پیش مادر و پدرم و یه ازدواج سنتی داشته باشم؟! یا به همه چیز پشت پا بزnm و بدون در نظر گرفتن خانواده ام با یه خلافکار آدمکش که از قضا عشقم هم هست فرار کنم؟

مسلمنا اولی پوئن مثبت زیاد داشت ولی عشق نیروش از اولی بیشتر بود. و این برابری منو سر دوراهی گذاشته بود.

چیکار باید میکردم؟؟؟؟

تو خونه کاری نداشتی. به ساناز گفتم دخترا رو بدون من تمرین بده. میخواستی فکر کنم. داشتم دیوونه میشدم.....

...

...

...

...

چهار سال بعد!!!!

-ریحانه....ریحانه مادر بیا ...

دستامو با شلوارم خشک کردم و رفتم آشپزخونه:جونم مامان؟

-بین مادر دلمه درست کنم بهتره یا الویه؟

-خب هوا گرمه مامان دلمه داغ داغ میچسبه. الویه درست کن....

از آشپزخونه رفتم بیرون:وایسا منم حاضر شم میام کمکت.

-باشه مادر.

رفتم تو اتاق.نشستم رو تخت و یه نفس عمیق کشیدم.دستمو بردم زیر بالشم و عکسشو برداشتم و گرفتم جلوی صورت.چقدر دلم برایش تنگ شده!چند ساله ندیدمش؟چهار سال.دقیقا چهار سال و سه ماه و ده روزه که ندیدمش.

-ریحانه...

با صدای مامانم از جام میپریم عکس رو به بار دیگه نگاه میکنم و میزارمش زیر بالشم.

لباسم و عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه.امروز قراره واسم خواستگار بیاد.با وجود تمام مخالفتای من مامان با خواستگارا قرار گذاشت.یکی از همون خواستگرای سنتی که پسر آفتاب مهتاب ندیدشون رو میخوان زن بدن.مادره منو تو کوچه دیده.اومده تحقیق کرده و خوشش اومده.حالا قراره پسرش بیاد تا یه نظر حلال بهم بندازه.بعدشم خواهره و مادره بیان بی حجابمو ببینن و دهندمو بو کنن تا خدایی نکرده مشکلی نداشته باشم.من نمیدونم اینجور

خواستگاریا حداقل مال ده سال پیشه! تازه اونموقع هم این مراسمارو قدیمی میدونستن. این زنه معلومه از همه جا بیخبره و ازاوناس که بدون اجازه آقاشون حتی دم درم نمیره.

چه مسخره. من که الان یه دختر مستقل به حساب میام عقیده ام این نیست. خوشبختانه مامانم نتونست زیاد رو عقاید پافشاری کنه. از بعد از ماموریت ناموفقم که قیافه تغییر کرده منو دید فهمید که دیگه نمیتونه کاری کنه. با اینکه هنوز چادرمو دارم ولی خب مثل قبل افراط نمیکنم. نماز و روزه امو دارم. حجابمو دارم ولی قرار نیست با هیچ مردی حرف نزیم و نخندم. گرم میگیرم ولی نه زیاد از حد. بهموهام و ابرو هام دیگه دست نزدم ولی صورت و بدنمو هنوز اصلاح میکنم. موهام از قبل بلندتر شده. حالا تا زیر زانو هام میاد. محمد حسین موهای بلندمو خیلی دوست داشت!

رفتم پیش مامان و مشغول پوست گرفتن تخم مرغ ها و سیبزمینی های آبپز شدم.

-مامان مگه اینا خواستگار نیستن؟

-خب؟

-خب خواستگار که شام نیمونه!

-نه نیمونه ولی تو این جلسه دختر باید یه غذای کوچیک درست کنه تا دست پختشو امتحان کنن.

-وا... مسخره! اینا میخوان زن بگیرن یا کلفت انتخاب کنن؟ انگار من رو دستت موندنم و اینا منت میزارن میان منو میگیرن.

-خب مادر تو سنی ازت گذشته. باید...

-چی چیو سنی ازم گذشته مادر من. من فقط 25 سالمه!!! انقدر مزاحمو سربارتم که با خوشحالی خواستگار راه میدی؟

-نه مادر جون ولی خب تو که نمیدونی مردم پشت سرت چیا میگن! میگن سروکارت با دزد و خلافکاره... سنتم رفته بالا...

عصبی سیب زمینی رو انداختم رو میز و گفتم: میدونین چیه حرفای شما بیشتر از حرف مردم منو میسوزونه. شمایی که مادر منی و خیر سرم همیشه ور دلتم بهم شک داری و متلک میندازی بهم چه برسه به مردم که فقط رفت و آمدا رو میبینن. اگه گذاشتم اینا بیان فقط به خاطر احترامیه که به شما دارم. در هر صورت جوابم منفیه. حالا که شما دلت میخواد دخترت سنگ رو یخ بشه باشه، حرفی نیست. فقط بعد از این خواستگاری اگه یه بار دیگه حرف خواستگار و به زبون بیارین دیگه منو تو این خونه نمیبینن.

چاقو رو هم انداختم زمین و بدو بدو رفتم تو اتاق و به دادای مامان توجه نکردم. دیگه شورشو درآورده بود. من دیگه اون ریحانه خنگ و بی سروپا نبودم. من دیگه اون دختر بیست ساله شر و شیطون و هیچی ندیده نبودم. حالا من

سرگرد ریحانه محمدی بودم. پلیسی که بخاطر ماموریتای موفقش تو بخش دایره جنایی زودتر از همکاریای دیگه ام درجه گرفته بودم. توی پرونده ام فقط یه ماموریت نیمه کاره و ناموفق داشتم که اونم مربوط به همون ماموریت قاچاق انسان میشد.

باز یادش افتادم. بازم رفتم رو تخت و دراز کشیدم و به عکسش زل زدم. خیلی بی معرفتی محمدحسین. مگه قرار نبود منم با خودت ببری؟ مگه قرار نبود با هم فرار کنیم؟ چرا نامردی کردی و تنهام گذاشتی؟ بی انصاف چهار ساله که منتظر یه خبرم ازت! زنده ای. میدونم.... ولی ای کاش منم با خودت میبردی. من که بهت گفتم هر جا بری باهاتم.

یه بوسه واسه عشق نامردم فرستادمو عکسو گذاشتم رو قلبم. چقدر همیین عکس و حتی یادش بهم نفس زندگی میداد.

صدای زنگ در رو که شنیدم شستم خبردار شد که هواخواهام اومدن!

نمیخواستم برم بیرون. به سرم زد به هوای ماموریت لباسمو بپوشم و برم اداره. حوصلشونو نداشتم. ولی هم بی ادبی بود هم صدای در نداشت!!!

-ریحانه جان مهمونا اومدن بیا عزیزم چایبارو ببر.

این یعنی اتمام حجت. یعنی بیا بیرون که من لای منگنه گذاشتمت

پوفی کشیدم و چادر سرم کردم و با یه بسم الله رفتم بیرون. اتاقم دقیقاً روبه روی پذیرایی بود. یه دقیقه سرمو گرفتم بالا و یه دید کلی زدم. دوتا خانوم چادری و یه پسر ریشوی عینکی که سرش تا یقه اش بیرون بود. هه همون چیزی که حدس میزدم!

خواستم سرمو بندازم پایین. ولی فکر کردم چرا باید سر به زیر باشم وقتی من ازشون سرترم؟

با سر بلند رفتم جلو. یه سلام بلند دادم و با خواهر و مادری به زور روبوسی کردم! مگه ولم میکردن. سه تا اینور لپم سه تا اونور!

وقتی به پسر سلام کردم اصلاً نفهمیدم جواب داد یا نه! یه دستمال کاغذی دستش بود و هی مدام عرق پیشونیشو پاک میکرد.

با اشاره مامان رفتم آشپزخونه. دیدم مامان چایی رو ریخته و من فقط باید آب جوش توش بریزم. هه.... این مامان من چی فکر کرده با خودش! یعنی میترسه من یه وقت تو همین چند لحظه هول بشم و یادم بره چایی رو چجوری میریزن؟؟؟؟؟؟

با پوز خندی که خودبه خود رو لبم جا خوش کرده بود رفتم تو پذیرایی. تا مامانه با سینی منو دید به به و چه چاهش شروع شد! به به ..چه خانومی. ماشالله هزار ماشالله چه کدبانویی تربیت کردین خانوم محمدی جان. چه وقاری... ماشالله... دستت درد نکنه عروس قشنگم!

گوشه لبم کج شد. رفتم سمت خواهره: دستت درد نکنه خانومی... چه خوشرنگه! میبینی مامان... من که شوهر کردم هنوز بلد نیستم از این چاییا بریزم.

چایی پسره رو که تعارف کردم نشستم بغل مامان و گفتم: ولی من چایی نریختم. تا این حرف از دهنم درومد پهلوم سوراخ شد! آرنج مامان بود که با شدت هرچه تمام تر تو پهلوم فرود اومد! مامان با دندونای قفل شده گفت: نه مادر این چه حرفیه. خجالت نداره که. دارن تعریف میکنن ازت!

چه ربطی داشت؟ بی توجه به مامان گفتم: من فقط آب جوشش رو ریختم.

باز آرنج مامان بود که پهلومو بوسید!!! مامان پسره گفت: آخی... چه صادق! آفرین که از همین الان داری راستشو میگی. زکی! اومدم ابروشو بردارم زدم چشمشم کور کردم! چی میخواستم چی شد.

گفتم: ببخشید ولی من حتی اسمتونم نمیدونم.

بازم آرنج مامانو احساس کردم فکر کنم کبود شدم.

زنه گفت: به به ماشالله چه سرزبوندار هم هست. والا ما از همسایه های کوچه بغلیتون هستیم. با فضا جون داشتیم میرفتیم خرید که متانت شما مارو جذب کرد. دوسه روز هم تحقیق کردیم که دیدیم بهتر از شما واسه پسر ما پیدا نمیشه.

پسره عملا اونجا برگ چغندر بود! سرشم همچنان پایین! موندم این آرتروز گردن نگرفته تا الان؟

از جام بلند شدم تا دیگه آرنج مامانو احساس نکنم. نشستم یه جای دیگه و گفتم: پس شما منو تعقیب کردین. درسته؟ خواهره گفت: نه عزیزم. من چندبار تو مسیرم دیدمت.

تو دلم گفتم آره جون عمت!

-خب... پسر تو چند سالشونه؟

تابلو بود از زبون درازی من تعجب کردن. مامانم سرخ شده بود و هی خودشو جابجا میکرد. خب این سوالا وظیفه پدر خانواده اس که خواستگارای محترم پررویی کردن و بدون حضور پدرم اومده بودن. باید یکی سوال میکرد یا نه؟

خواهره مجبوری جواب داد: صادق جان 26 سالشه. دیگه خیلی صبر کرده.

آهان پس بچه اس! از اون آدمای که معتقدن پسر باید 19 سالگی دوماذ شه تا به گناه نیوفته! پس الان پسره پیر پسر به حساب میاد. معلوم نیست چی بوده که تا حالا بهش زن ندادن!

گفتم: خب. همیشه بدونم تا چه حد تحصیلات دارن؟ جایی مشغول به کار هستن یا نه؟

این دفعه مامانه گفت: صادق جان خودت جواب بده. ماشالله با دختر فهمیده ای طرف هستیم.

غیر مستقیم گفت دختره خیلی پرروئه!

پسره یه تک سرفه کرد و با کلی هن و هون گفت: والا... راستش من لیسانس فنی دارم. ولی... الان... راستش پیش پدرم... توی بازارم... راستش دست راست پدرم هستم تو مغازه.

از این راستش راستش گفتناش اعصابم داغون شده بود. با پوزخند گفتم: پس کار مستقل ندارین! خونه چی؟ خونه دارین؟ ماشین دارین؟

پسره انگار منتظر اجازه مادرش باشه. یه نگاه به مامانش انداخت. بعد که مامانه تایید کرد گفت: نه والا... راستش پدر قول داده که... یه طبقه به خونه مادر اینا اضافه کنه... راستش قرار هست که پیش مامان اینا باشیم. در رابطه با ماشین هم... راستش ثبت نام کرده پدر... ولی راستش هنوز خبری نیست.

با عصبانیت و صدایی که دیگه کنترلی روش نداشتم گفت: راستش پس شما مامانم اینا و بابام اینانین آره؟؟؟؟ از اونای که واسه آب خوردنش هم از مامانش اجازه میگیره.

رو کردم به چهره سرخ شده مادرم گفتم: فعلا پسر تون آمادگی ازدواج نداره. هر جا برین جواب رد میگیرین. من یه دختر مستقلم. خودم کار میکنم نون پدر و مادرم هم میدم. نمیتونم حتی واسه یه لحظه پسر راستش شما رو تحمل کنم. بپریدش هر موقع از سن کودکیش اومد بیرون اونوقت برین یه جا خواستگاری شاید روش فکر کردن.

پاشدم رفتم تو اتاقم و درو محکم بستم. چادرم و پرت کردم یه گوشه و شروع کردم اتاقمو متر کردن. پشیمون بودم چرا بیشتر از این حرف بارشون نکردم. با خودشون چی فکر کردن که اومدن خواستگاری من؟ اونم کی؟ من؟؟؟؟؟؟؟؟ منی که تمام محل سرم قسم میخورن؟ پسر شهردار محل جرات نکرد مستقیم بیاد خواستگاری! این یه کاره اینجوری ....

اه... اصلا نمیفهمم خودم چی میگم. انقدر اعصابم داغون بود که قیافشم درست و حسابی ندیدم. ولی قیافه خواهر بدجور آشنا میزد... لابد از این زناییه که هی این جلسه اون جلسه میره و منم تو کوچه دیدمش!

صدای عذر خواهی مامان میومد. چرا باید از همچین آدمایی عذر بخواد؟ اونا باید معذرت خواهی کنن که شخصیت منو بردن زیر سوال.

نفهمیدم کی رفتن که مامان محکم کوبید به درو داد زد: خدا ازت نگذره دختر. آبروی منو بردی.. این چه وضعش بود؟ مگه چیکارت کرده بودن که به پ...

درو سریع باز کردم و براق شدم تو صورت مامان: چی میگی مامان؟ حاضری شخصیت منو ببرن زیر سوال که آبروت نره؟ آبروی چیت نره؟ اینکه دخترت از اون پسر یه لاقبا سرتره؟ مامان اگه من بهش جواب مثبت میدادم آبروت میرفت. میگفتن دختره چه عسب و ایرادی داشته سریع انداختنش به این. یه خورده فکر کن مادر من. منو به خاطر این آدمایی که حتی ارزش آدم بودن ندارن نفرین میکنی؟ خدا ازم نگذره به خاطر اینا؟ آره اگه قراره که آبروت پیش اینا نره همون بهتر که خدا ازم نگذره.

نفس نفس میزدم و تو صورت گریون مامانم خیره شدم بودم که جفتمون با صدای بابا به خودمون اومدیم: هر دو تون اشتباه میکنین.

اومد جلو دست مامانو گرفت نشوند رو مبل. به منم اشاره کرد بشینم. گفت: ریحانه با ممدارت بد حرف زدی. نباید صداتو بلند میکردی.

با صدای آرومی گفتم: معذرت میخوام. عصبی شدم. دست خودم نبود.

بابا رو به مامان گفت: راست میگه ... مگه رو دستمون مونده که انقدر هول کردی حتی صبر نکردی من پیام؟

مامان سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت. واقعا دلم میخواست دلیلشو بدونم. اون زنه چجوری قاپ مادر منو دزدیده که اینجوری نرم شده بود؟

بابا با اشاره منو دک کرد. منم رفتم تو اتاقم و بدون ذره ای اهمیت یا فکر به اون خانواده کذایی پرونده قتل پسر بچه هشت ساله رو برداشتم و مشغول مطالعه شدم. این پرونده یکی از همون پرونده های معمولی بخش ما بود. یه قتل که قاتل بیرحمش نامعلوم بود. چند روز پیش جسد یه پسر بچه هشت ساله رو توی سطل آشغال یه محله کم جمعیت پیدا کردن. اهالی محل از بوی بد سطل آشغال شاکی شدن و وقتی مامورای شهرداری برای جمع آوری زباله اومدن متوجه جسد شدن. روی جسد آثار ضرب و شتم دیده شده. اون هم نه یکی دوتا چک. پرس بچه رو شکنجه دادن. و مامورای پزشکی قانونی هنوز دارن روی جسد کار میکنن. هیچ کدوم از افراد محل نتونست بچه رو شناسایی کنن و ما حدس میزنیم قاتل یا قاتل ها از جای دیگه و برای رد گم کنی اونو تو این محل گذاشتن.

من باید منتظر نتیجه پزشکی قانونی میموندم. پرونده رو کنار گذاشتم و با چک کردن لباس کارم به طرف تختم رفتم و روش ولو شدم. تو این چهار سال هیچ وقت از ته دلم احساس آرامش نکردم. همش ته دلم انگار یه چیزی کم بوده. و خودمم میدونم اون چیزی که کم دارم محمدحسینمه.

طبق روال این چند سال اخیر با خواب پریشانم که هیچ وقت نفهمیدم چیه باشدم. همیشه هم سر اذان از خواب میپریم. نمازمو خوندم و رفتم به آشپزخونه. زیر کتری رو روشن کردم و رفتم حموم. وقتی اومدم بیرون هنوز کسی بیدار نشده بود. صبحونه امو خوردم و حاضر شدم و با بسم الله رفتم بیرون.



به محض بستن در خونه یکی صدام کرد: خانوم؟

برگشتم دیدم اه این همون خواستگار دست و پا چلفتیس! اول صبحی چیکارم داره؟

-بله؟

با من گفت: همیشه...میشه باهاتون حرف بزئم؟ آخه...راستش...

دیگه حالم داشت به هم میخورد. بی اعتنا بهش رفتم به سمت سر کوچه. گفتم: راستش وقت ندارم.

حس کردم داره دنبالم میدوئه! اصلا به قیافه اش نمیخورد انقدر سمج باشه.

-خواهش میکنم صبر کن. باید باهات حرف بزئم....

ناخودآگاه

وایسادم. صداش عوض شد!!! چقدر صداش آشنا بود! چرا دقت نکردم. تن صداش آشنا ترین بود به گوش من!

آروم برگشتم سمتش. خدا خدا میکردم اونی نباشه که فکر میکنم. وگرنه غش میکردم!

...

همون پسر سربه زیر بود ولی وقتی دید با چشای گریون و منتظرم نگاش میکنم با لبخند سرشو آورد بالا. عینک طبی بزرگشو از رو صورتش برداشت و آروم گفت: سلام خانوم!!

دنیا رو سرم آوار شد... چشمامو بستم... خودش بود... عشق بی معرفتم... بعد از چهار سال...

صدام از ته چاه درومد: کجا بودی؟ بی معرفت... کجا بودی تو این چهار سال....

اشکام سر خورد رو صورتم و زل زدم بهش: کجا بودی نامرد؟؟؟؟....

با بهت پرسیدم: چهار سال؟؟؟؟

یه نگاه به دورو برش کرد و عینکشو گذاشت رو صورتش. گفت: دوباره میایم خواستگاری. قبول کن خانومم. میخوام با خودم ببرمت.

و رفت!... منو تو بهت گذاشت و رفت. انگار خواب بودم. انگار روبه روم هیچ وقت آدمی نبود. تو کوچه پرتده پر نمیزد.....

سه روز از اون خواب شیرین گذشت و من باور کردم که اون فقط زاده تخیلاتم بوده.

عصر روز چهار بود که با زنگ مامان مجبور شدم نیم ساعت آخر کار رو تعطیل کنم و برم خونه. نمیدونم چی باعث شده بود انقدر خوشحال باشه!

برعکس همیشه که زنگ میزدم ایندفعه با کلید در خونه رو باز کردم. وقتی دروبستم صدای خنده های غریبه ی چندتا زن میومد. مامان من هیچ وقت بلند نمیخنده!!!!!!

کنجکاو شدم. قدمامو سریعتر کردم و با یه ضرب درو باز کردم....

دیدم باز همون دوتا زن خواستگار هستن. اون پسره هم باز همون جای قبلی سر به زیر نشسته بود. با ورود من یه باره همشون ساکت شدن. قلبم شروع کرد بندری زدن. چم شده بود؟!

دوتا زنا با خنده نگام کردن ولی مامان با اضطراب منتظر هر حرکتی از طرف من بود. نگام کشید به سمت پسره. همچنان مشغول پاک کردن عرقای نداشتش بود. باز شک به دلم راه وا کرد. نکنه خواب نبوده؟ ولی هر چی منتظر شدم پسره سرشو بلند نکرد که نکرد.

نگاه کردم به خواهره که به نظرم آشنا میومد.... ولی هرچی به مغزم فشار آوردم چیزی دستگیرم نشد.

یه سلام کلی کردم و با دو خودمو رسوندم به اتاق.

با همون لباسا نشستم رو تختم. هنوز گیج بودم. خدایا اگه محمد حسین خواب بود چرا اینا الان دوباره اومدن؟

تو فکر بودم که صدای در اتاقم منو پرت کرد تو واقعیتی که داشتیم توش دست و پا میزدم!

با تته پته گفتم: بله؟

در اتاق باز شد و مامان سرشو آورد تو: مامان جان. آقا صادق میخواد باهات حرف بزنه. گفتم بیاد اینجا. تو رو خدا یه دقیقه زبون به دهن بگیر عصبانی نشو ببین چی میگه بنده خدا. روی مادرتو زمین ننداز.

سریع رفت بیرون و اجازه نداد حتی جوابشو بدم.

بلافاصله پشتش پسره در زد و با سر پایین اومد تو. یه نگاه به پشتش کرد و درو آرام بست. عینکشو سریع برداشت و باچشمای مشتاقش اومد سمتم. جلو پام زانو زد و گفت: آخ.... چقدر دلم برات تنگ شده بود.... ریحانه ی من

پایین چادرمو گرفت تو دستش و برد سمت صورتش.

بالاخره راه گلوم باز شد و گفتم: کجا بودی؟

سرشو گرفت بالا و خندید. گفت: داستانش طولانیه ولی انقدری الان بدون که تو این چهار سال پیر شدم! دور از تو.....

با بغض پاره شده باز پرسیدم: کجا بودی محمد؟

یه نفس عمیق کشید و نشست بغلم. دستمو گرفت و گفت: ریحانه.... من همون محمد حسینم. فرید هوشنگ... ولی بخدا

چاره ای نداشتیم. اگه تو رو هم با خودم میبردیم هم واسه خودت هم واسه خانوادت بد میشد. اونوقت تا آخر عمرت

نمیتونستی حتی فکر برگشتن به اینجا رو بکنی. تو اون یه هفته خیلی فکر کردم. باید کامل واست توضیح بدم. مامان مخ مامانتو خورده. همچین که بیا ببین مامانت چه مشتاقه زودتر تورو بدن به من خندیدم. منم خندیدم.... پس خواب نبود... واقعیه واقعی بود.

دستمو فشار داد: بیا بله رو بگو. تا آخر هفته یه عقد آبرومندانه حاجی بازاری بگیریم و ماه غسل بریم مشهد و تو با پسر یکی یه دونه و لوس و بی کفایت یه حاجی بازاری زندگیتو تو قم شروع کنی. خب؟

خندیدم..... دستمو از دستش در آوردم و عکس زیر بالشمو برداشتم. اول یه نگاه به محمدحسین این چهار سالم انداختم بعد عکسو به پسری که قیافه اش غریبه به نظر میومد نشون دادم.

اشکام تمومی نداشت: ببین... چهار ساله شبا با خیره شدن به این میخوابم.... میفهمی یعنی چی؟

خنده ملایمش رو کنار گوشم شنیدم. عکسو گرفت و نگاهش کرد. بعد دست کرد تو جیب کتش و یه کیف پول درآورد. بازش کرد و نگاهی بهش کرد. بعد اونو سمت من گرفت. با تعجب نگاهش کردم. لای کیف پول یه عکس از منو فرید هوشنگ بود. شیوا عالمی و فرید هوشنگ کنار هم. در حالی که هردو با لبخند به یه نقطه خیره شدن. معلوم بود عکس بیهوا و یواشکی گرفته شده.

نگاهش کردم. گفت: دیدی؟ منم کم از تو نبودم. منم به اندازه تو شایدم بیشتر زجر کشیدم.

صدای نفس عمیقشو که شنیدم خودمم هوس کردم نفس بکشم. گریه ام بند اومده بود. حالا ته دلم قیلی ویلی میرفت. با شیطنت گفتم: خب... آقاهه... من باید چیکار کنم؟

اونم چشماش شیطون شد: باید بله رو بگی دیگه.... که بریم سر خونه زندگیمون.

-واقعا باید بریم قم زندگی کنیم؟

-کوچولوی خنگ من. معلومه که نه! اما میریم پاریس. هوم؟

-چی؟

-خوبه؟

-آره... خوبه. مامانم چی؟

-مامان من به اندازه کافی مخ مامانتو شستشو داده. نگران هیچی نباش.

-الان باید برم از مامانت عذر خواهی کنم! اونروز خیلی بد حرف زدم.

با لذت خندیدم: آره. بد حرف زدی... ولی من لذت بردم.... معلومه دیگه اون ریحانه چهار سال پیش نیستی... و خوشحالم که عشقت بهم واقعی بود. لازم نیست الان عذر خواهی کنی.

-چرا؟

-برای اینکه مامانت شک میکنه. من الان آقا صادق. یه پسر لوس مامانی دست و پا چلفتی. میریم قم و اونجا توی انفجار نشست گاز میسوزیم. فهمیدی؟

با حیرت گفتم: نه... دیوونه مامانم دق میکنه... بابام سکنه میکنه. این دیگه چه نقشه اییه؟ تازه بعد از آتیشسوزی جسد سوخته کدوم بدبختایی رو میخوای تحویلشون بدی؟

کلافه دستاشو کرد تو ماوهاش و گفت: پس میگی چیکار کنم. نمیدونم چرا انقدر خنگ شدم....

دستشو گرفتم: مگه الان تغییر هویت ندادی اومدی خواستگاری من؟

با امیدواری نگاه کرد\_چرا.

-خب... هویت اصلیتو کسی میشناسه؟ محمدحسین و کی میشناسه؟

-هیچکس!

-مادر و خواهر تو چی؟

-هیشکی هیشکی...

با خوشحالی بشکن زد: خودشه... آفرین... چرا به فکر خودم نرسیدی؟

-چون همیشه پشت یه مرد موفق به زن عاقل هست.

-آره... خودشه... خوب تو یه کاری کن. الان به ما جواب رد بده. فردا من خودم میام. یعنی خودم میشم.

-باشه. برو.

عینکشو زد و درحالی که سعی میکرد خوشحالی از فکر بکرشو بیوشونه رفت بیرون.

من موندم و فکر مشغولم. اگه قرار باشه عروسی بگیرم و همکارا رو دعوت کنم شک میکنن! باید وسط این پرونده پسر بچه استعفا بدم. آره... اینجوری بهتره. ترجیح میدم بشم زن خونه محمد حسین...

با تصمیم گیری بدون شکم پاشدم و خودمو برای نماز مغرب و عشا آماده کردم.... باید با محمد حسین کار کنم. مطمئنم نماز بلد نیست.

..

بعد یهو یادم افتاد!!! من جز نیروهای ویژه و مهم سیاسی به حساب میام!

به هیچ عنوان نمیتونم استعفا بدم!!! باید تا بازنشستگیم صبر کنم!!! پس چیکار کنم؟؟

اگه هم با محمد حسین فرار میکردم و میرفتم اونور حکم اعدام بود! به خاطر خیانت به کشورم! منم به هیچ وجه قصدم خیانت نیست!

ولی میتونم به مدت مرخصی بگیرم! باید به محمد حسین بگم باید اینجا بمونیم! نمیتونیم بریم پاریس!!

.....

پرونده رو روی میز سرهنگ معتمد گذاشتم. سرهنگ تمام معتمد یه سالی میشد جای سرتیپ احمدی اومده بود. وقتی سرتیپ احمدی درجه گرفت فرماندهی بخش یگان ویژه رو به عهده گرفت.

سرهنگ یه نگاه به پرونده و یه نگاه به من کرد و گفت: خب سرگرد... نتیجه؟

با من گفتم. ببخشید سرهنگ. مرخصی میخوام!

سرهنگ از جاش پاشد: چی میگی دختر؟ وسط پرونده؟... همیشه نصفه ولش کنی... اصلا میشه دلیل این انصراف ناگهانی رو بدونم؟

سرمو انداختم پایین. سعی میکردم استرسمو پنهون کنم. و نمیدونم چقدر موفق بودم

-دارم ازدواج میکنم سرهنگ. میخوام یه مدت به زندگیم برسم.

چه جملات کلیشه ای گفتم... عین فیلما!... چند دقیقه سکوت مشکوک سرهنگ باعث شد سرمو بگیرم بالا.

سرش پایین بود. اخم کرده بود و رفته بود تو فکر.

اصلا به فکر تون نرسه که یارو جوون بوده و عاشق من که حالا دلش میشکنه و این حرفا... بنده خدا زن و دوتا بچه داره....

بالاخره لب باز کرد: خب... حالا چند روز میخوای؟

گفتم: حدود دوماه اگه بیشتر بشه....

نذاشت حرفمو ادامه بدم. با داد گفت: دو ماه؟؟؟؟ میفهمی چی میگی؟ نمیشه. اول پرونده رو به نتیجه برسون. بعد روی دوماه مرخصیت فکر میکنم..

نا امید سلام دادم و اومدم بیرون.

حالا باید به محمد حسین میگفتم تا صبر کنه. باید حتما این پرونده رو به سرانجام میرسوندم تا خلاص بشم. اونم واسه یه مدت! چی میشد میتونستم استعفا بدم؟!

وقتی رفتم خونه مامان با تشر پرید بهم: بیا... انقد توهین کردی... انقد لفتش دادی تا پشیمون شدن! خانواده به این خوبی کجا میتونی گیر بیاری؟.....

پشت سرهم داشت بهم بدو یراه میگفت. لباسمو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه و چایی ریختم. بعد رفتم رو مبل لم دادم. مامان همچنان داشت ادامه میداد. دیدم دیگه چاره ای ندارم گفتم: بسه مامان... من به یکی دیگه علاقه دارم.

تا این حرف از دهنم خارج شد مامان اول بهت زده رو اولین مبل دم دستش نشست. بعد محکم زد رو صورتش: وای خدا مرگم بده... ای خدا مرگ منو برسون! بچه ام ناخلف شده... خدا...!

داد زد: بس کن مامان... مگه گناه کردم؟ دیگه گذشت اون زمان که زن و شوهر شب عقد همو میدیدن... یه خورده از عهد قدیم دل بکن... ببین تو چه زمانی داری زندگی میکنی!... تا چند وقت دیگه میان خواستگاریم. و من جوابم مثبته... اونوقت از دستم واسه همیشه خلاص میشی!

لیوانو کوبوندم رو میز و رفتم تو اتاقمو درو محکم بستم. دیگه داشتم آسی میشدم... خوب شد محمدحسینم اومد! وگرنه دق میکردم از دست این مامان.

به گریه ها و غرغرای مامان توجه نکردم. پرونده رو باز کردم. باید تمام تمرکز رو میداشتم رو این موضوع.

....

....

- سرگرد ما پدرشو پیدا کردیم....

- خوبه... بیاریش اینجا... بگو اولادی ازش بازجویی کنه.

- ولی سرهنگ خسروی گفتن نیازی نیست!

کاغذ توی دستم از شدت عصبانیتیم به یه گوله مچاله شده تبدیل شد. تغییر مسیر دادم و رفتم سمت اتاق سرهنگ خسروی... همون امیر خودمون! ارمیا خسروی! ترفیع گرفته بود.

در زدم و بعد از وارد شدن با حرص پامو کوبیدم به اونیکی پام.

با خنده ای که سعی داشت قایمش کنه گفت: بفرمایید سرگرد.

رفتم جلو. گفتم: این پرونده مسوولش منم. چرا اجازه نمیدید کارمو بکنم؟

اخماش رفت توهم... انگار مونده بود چی بگه. گفت: خانواده اون پسر داغدارن... اونوقت تو میخوای از باباش بازجویی کنی؟ عوض اینکه دنبال قاتل وحشیش بگردی؟

- ولی سرهنگ... اولین شرط موفقیت تو کارم اینه که به همه مظنون باشم. حتی شما.

با تعجب سرشو بالا گرفت. این جمله ای بود که خودش یادم داد. دقیقا همون روزی که فهمیدیم فرید هوشنگ ناپدید شده. گفت به همه باید شک کنی. حتی من.

- پس حرفای خودمو به خودم پس میدی ها؟

هیچی نگفتم....نمیدونم چرا انقدر حس میکرد کارای من به اونم ربط داره!

-ریحانه...

جونم؟...با تعجب یهو سرمو گرفتم بالا!هیچوقت اینطوری صدام نکرده بود!دیدم سرش تا روی سینه اش پایینه!شر شرم عرق میریخت.تا بلو بود کلافه اس!به مسخره با خودم فکر کردم الان میگه من دوستت دارم...با من ازدواج کن! از فکرم خندم گرفته بود!دستمو گرفتم جلو دهنم که ریز بخندم.ولی با حرفش آبدهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم!

-من دوستت دارم...با من ازدواج میکنی؟

!!!!

حالا سرفه نکن کی بکن!...داشتم خفه میشدم.دیدم با لیوان آب پرید کنارم و همرو ریخت تو حلقومم.نجاتم داد وگرنه ناکام میمردم!

با نگرانی گفت:چی شدی ریحانه؟خوبی؟

دیگه خیلی داشت صمیمی میشد.

با عصبانیت بلند شدم.با صدایی که هنوز خش دار بود گفتم:سرهنگ لطفا اجازه بدید کارمو پیش ببرم.اگر نه من پرونده رو تحویل میدم.اتفاقا از خدامم هست.

دوباره پا کوبیدمو رفتم بیرون.درسته که یه زمانی روش فکر میکردم و از حمایت همیشگیش خوشم میومد.ولی همه اینا مال موقعی بود که هنوز نفهمیده بودم ناخواسته عاشق فرید هوشنگ شدم!

خسروی رو بهت زده ول کردم و رفتم سمت اتاقم.وقتی نشستم صدامو صاف کردم و بلند گفتم:نبی زاده.....نبی زاده نبی زاده در زد و بعداز سلام نظامی ناشیانه اش گفت:بله قربان.

این پسر 19 ساله که سرشو تراشیده بودن خیلی به دل من نشست بود.انگار داداشم بود.بعضی اوقات یه کارایی میکرد استغفر الله دلم میخواست ببرم از لپ تپلش یه ماچ گنده بکنم!

با اخم گفتم:صد دفعه مگه نگفتم به من نگو قربان

-بله قربان....نه ببخشید سرگرد

-آفرین.با یکی از بچه ها برو بابای ارشیای خدایامرز و بیار.بیا درخواست دادم برای حکم بازجویی.بده به سرهنگ معتمد امضا کنه.

برگه رو گرفت. پا کوبید و رفت.

خداااا حالا به این خسروی چی بگم؟ بگم من قراره به زودی با خلافکار بزرگ ایران که متواری شده ازدواج کنم؟ تو فکر بودم که در زدن. با بفرمایید من دیدم خسروی آشفته اومد تو. سرمو انداختم پایین و سریع بلند شدم و سلام دادم.

درو بست و بدون هیچ حرفی نشست رو صندلی روبه روی میزم.

منم مستاصل (درسته؟) سر جام وایساده بودم. کلافه دست کشید تو موهاش و گفت: بشین خواهشا

رفتم نشستم روبه روش. درست نبود جلوی مافوقم بشینم پشت میزم.

صداش درو مد: نمیدونم چه شده! تو چیکار کردی با من دختر؟

هیچی نداشتم بگم. چی میگفتم؟ من اصلا دلم نمیخواست اینجوری بشه!

سرشو بلند کرد و نگام کرد: چیکار کنم؟ چرا جوابمو نمیدی؟

-مگه تقصیر منه؟

-نمیدونم... تو این چند سال تمام تلاشمو کردم بفهمم تقصیر کیه؟!

-من نمیدونم چی بگم. حسنتون به من اشتباس سرهنگ.

پرید وسط حرفم: میشه انقدر به من نگی سرهنگ؟ بگو امیر... دلم واسه امیر گفتنات تنگ شده!

با تعجب گفتم: شما چرا اینجوری شدین؟ لطفا تمومش کنین.

میخوام تمومش کنم. بیا با هم تمومش کنیم. باهام ازدواج کن... تموم میشه.

-نه... نمیشه... من به شما علاقه ای ندارم!

راستش ترسیدم بگم بیشتر به چشم برادر و حامی نگات میکنم. این خیلی ضربه بزرگی بود. باید میذاشتم واسه موقعی که هیچجوره راضی نمیشه.

با اصرار گفت: پیدا میکنی... علاقه خودبه خود پیدا میکنی... کاری میکنم عاشقم شی... میخوای...

نداشتم ادامه بده. نباید بیشتر از این خورد میشد.. خواهش میکنم. من به زودی ازدواج میکنم. شما هم باید فراموش کنین.

مثل اینکه اینم ضربه بدی بود!



باناباوری سرشو تکون داد: دروغ میگي؟ دروغ میگي، نه؟؟؟ داری منو دست به سر میکنی؟ تو که نمیخوای پنج سال عشقمو به همین راحتی نادیده بگیری هان؟

اگه یه خورده دیگه ادامه میداد گریه ام میگرفت. تقصیر من چی بود؟! من عاشق یکی دیگه بودم. اهه... مثل فیلمایه مثلث عشقی که واسه دونفر عادلانه و واسه نفر سوم ناعادلانه بود! خدایا... نه به اونموقع که هیشکی منو دوست نداشت نه به حالا که دوتا دوتا عاشق پیدا میکنم!

پاشدم و سلام دادم و رفتم بیرون... تو این اوضاع و احوال فقط دلم میخواست به پرونده ام فکر کنم.

نبی زاده با پدر پسر بچه (ارشیاء) تو اتاق بازجویی منتظر من بودن. و من پشت شیشه بهشون نگاه میکردم تو ذهنم سوالات مرتب میکردم. با قیافه مظلوم پدر بچه هیچی رو نمیشد تشخیص داد. من بیشتر از همه به همین باباهه مشکوک بودم.

رفتم تو و پرونده رو گذاشتم رو میز و نشستم. دیدم چهره غمگین پدره یهو رنگ تمسخر گرفت: شما میخوای از من بازجویی کنی؟

با ملایمت گفتم: مشکلی هست؟

با تمسخر گفت: یه زن؟ آبدار چیشونو فرستادن؟

لحنم عوض شد. از شدت عصبانیت دلم میخواست کلشو بکوبم به دیوار!

-پس شما جز همون قشر مرد سالاری که برای زن ارزش قائل نیستی! هان؟ تو که مرد سالاری چرا پسر تو کشتی؟ یه دستی زدم! او خدا خدا میکردم به نتیجه برسم!

تعجب کرد. موند چی بگه. بعد با داد گفت: من پسرمو نکشتم! چرا باید بکشمش؟ من پسر خودمو بکشم؟ اون خودش باعث شد.....

حرفشو نصفه ول کرد. با پوزخندی که نشسته بود رولبم و نتیجه پیروزی بود گفتم: پس حتما خودش مرده! هوم؟ از شدت کتک و خونریزی!؟

به تته پته افتاد: نه.... چی چی..... من چه میدونستم که....

یهو افتاد به گریه... اینم جز حربه همیشگی مجرما بود. وقتی نمیتونن از خودشون دفاع کنن یا دفاعی ندارن که بکنن گریه میکنن. چه خلافکار غول تشنش چه دختر بچه قاتل دیوونش!

داد زد: پس تو کشتیش؟ اعتراف میکنی؟ انقدر زدیش که زیر دستات جون داده! پسرت که انقدر واست مهم بوده؟ مامانش کجا بود؟

با گریه گفت: زندانیش کرده بودم. تهدید کردمش که اگه بگه اونم میکشم...

- چرا انداختیش توی سطل آشغال؟! میتونستی نجاتش بدی! پزشکا گفتن تا یه روز زنده بوده... وقتی گربه ها تیکه تیکه گوشتشو میکنند و میخورن از شدت ترس میمیره... ذره ذره میمیره... میفهمی؟ زجرش دادی!

- غلط کردم... گوه خوردم... نجاتش بدین....

افتاد رو زمین! اعتراف کرد... ولی چه فایده؟

اون خودش ولی دم بود... فقط 5 سال زندانی میشد! همین... هیچ قانونی وجود نداشت که بشه اعدامش کرد! داشتم کنترلمو از دست میدادم. با اعتراف نصفه و نیمه ای که گرفته بودم رفتم سمت اتاقم. به نبی زاده گفتم بازداشته

رفتم و نشستم پشت میزم. حسابی گریه کردم و خالی شدم. خوب شد جسدو ندیدم وگرنه الان زیر سرم بودم!

پرونده رو تکمیل کردم و رفتم سمت اتاق سرهنگ معتمد. دیگه تموم شد.

پرونده رو گذاشتم جلوش و منتظر وایسام.

حسابی معطمم کرد که پرونده رو بخونه. بالاخره سرشو گرفت بالا و گفت: خسته نباشید سرگرد. حالا میرسیم به بحث مرخصی ناگهانی و زیاد شما!!

لبخند بیجونمو حتی خودمم حس نکردم.

- خیلی خوب. من واسه سه ماه براتون مرخصی مینویسم. ولی به محض برگشتنتون کلی کار سرتون میریزه. مشکلی نیست؟

مجبور بودم قبول کنم. باز همینم خوبه!

.

....

....

....

حدود دو هفته ای میشد که خونه نشین شده بودم. منتظر محمدحسین بودم. ولی هیچ خبری ازش نبود. کم کم داشتم شک میکردم.

وقتی خیلی بی مقدمه از همکارا خداحافظی کردم و تو بهت گذاشتمشون، تنها کسی که عکس العمل نشون داد خسروی بود. از اتاق بیرون رفت و دیگه ندیدمش! حالا خوبه مرخصی میرم. اگه اخراج شده بودم چیکار میکرد؟!

داشتم تو اتاقم مگس میپروندم که در اتاقمو زدن.

مامان اومد تو ... از اونموقع باهم سرسنگین شده بودیم. با قیافه ناراحت گفت: امشب خواستگار داری.

پوزخند زد که یعنی فکر کنم همونیه که منتظرش بودی!

درو بست و سریع رفت بیرون. یعنی محمدحسین بود؟

تا شب هی اینورو اونور رفتم. استرس داشتم. از یه طرف شکم لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد!!! نمیدونستم چیکار کنم. داشتم حتی به احساس خودمم شک میکردم!

وقتی زنگ در به صدا درومد یه جیغ خفیف کشیدم!!! ته دلم انگار رختشور خونه بود!! چادرمو انداختم سرمو رفتم بیرون!

دیدم مامان و بابا بغ کرده نشستن رو به روی یه مرد مسن و یه زن جووون. زن رو همون لحظه شناختم. همون فرناز بود. خواهر فرید هوشنگ با کمی تغییر تو چهره ولی من شناختمش. با وضع بدی اومده بود. سلام کردم و نشستم. مرده رو نمیشناختم ولی ریخت و قیافه اونم اصلا خوب نبود! نه خوشایند مامانو بابام نه خوشایند من! موهای سفید و خاکستریش بلند بود و با کش بسته بود. ریش بزی گذاشته بود و اونم خیلی بلند بود که بافته بودش! خیلی مضحک شده بود! ابروهایش تو چشمش بود و سیبیل نداشت! لباسشم انگار یه پسر بچه 17 ساله اس!!! تیشتر قرمز و شلوار سبز! حالم از ریختش به هم خورد! بغل دستش محمد حسین بود. ریختش تقریبا شبیه فرید هوشنگ بود ولی با تفاوتهایی که باعث میشد نفهمی کیه!

با خودم گفتم این پیرمرده خلو چل کیه این با خودش آورده؟!

نگاش کردم. سرش پایین بود و تو فکر بود! هیچکس حرف نمیزد فقط گهگاهی صدای خرپ خرپ خوردن خیار اون یارو میومد. به خودم جرات دادم و گفتم: همیشه چند لحظه با شما صحبت کنم؟

روی حرفم به محمدحسین بود. باید واسم میگفت چه خبر شده!

وقتی دیدم هنوز تو فکره گفتم: جناب؟

سرشو بلند کرد گفتم: بفرمایید از این سمت لطفا!

رفتم تو اتاقمو منتظرش شدم. با چشم و ابرو یه چیزی به اون یارو گفت و با خنده اومد پیشم.

درو بستم و نشستم رو تخت: خب؟

با تعجب گفت: چی خب؟

-این یارو کیه؟

-مثلا بابامه!

-پس مامانت کو؟

-من....چیزه...مامانم رفت اونور!منتظر ماست.ماهم زودتر عقد میکنیمو میریم پیشش.

شکم لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد:من نمیتونم بیام!

به وضوح جا خورد:چرا؟؟؟؟نمیخوای باهام ازدواج کنی؟پس عشقت چی میشه؟همش دروغ بود...

داشت کم کم صداس میرفت بالا.منم گیج از این تغییر رفتار ناگهانی و حرفای بیمنطقش دهنم باز مونده بود!

گفتم:چی داری میگی؟بزار حرفمو بزنم!

ساکت شد و با اخم سرشو انداخت پایین.ذره ذره حرکاتش واسم نا آشنا بود!

گفتم:نمیتونم استعفا بدم!نمیزارن.و اگه هم بخوام باهات فرار کنم هر جا که باشم دنبالم میگردن.پیددام میکنن و برمیگردونن و ...اعدامم میکنن.یعنی تا آخر عمرم از دستشون در امان نیستم...میفهمی؟باید همینجا زندگی کنیم.

با عصبانیت گفت:منم نمیتونم اینجا بمونم....میفهمی؟دست و پام بسته اس!...باید برم اونور توام باید با من بیای!

همچین کلمه باید رو محکم گفت که یه لحظه حس کردم میخواد منو به زور ببره....که البته حسم درست بود!

-من نمیتونم.....

من نمیتونم و همیشه حالیم نیس...تو باید با من بیای فهمیدی؟؟؟

این محمد حسین نبود....این آدم فرید هوشنگ هم نبود!من این آدمو نمیشناختم!از تعجب چشمام گرد شده بود و اونم نفس نفس میزد.یه لحظه چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید.وقتی دوباره چشاشو باز کرد از این رو به اون رو شده بود!!!

-عزیزدلم...خانومم...باید از اینجا بریم...نمیزارم هیچ آسیبی بهت برسه...مطمئن باش بهترین محافظا رو برات استخدام میکنم...

داشت همینطور پشت سرهم چرت و پرت به هم میبافت!منم تو فکر خودم!شکم داشت کم کم به یقین تبدیل میشد!!این اونی نبود که من تو رویام عاشقش شدم!اون فیلم بود...این واقعیه!!و من اگه باهات فرار کنم به کشور خیانت کردم...به وطنم....و من هیچ وقت به خاطر یه احساس که هنوز بهش شک داشتم تمام ملیتمو نمیفروختم!اونم به همین ارزونی!

سعی کردم لبخند بزنم.گفتم:باشه محمدحسین(تو دلم گفتم حیف این اسم!)من الان میگم میخوام فکر کنم.مامانم نیمزازه کمتر از یه هفته جواب بدم...باشه؟

نفسشو فوت کردو دست کشید تو موهاش:باشه...ولی سعی کن زودتر راست و ریستش کنی!هرچی بیشتر لغتش بدیم واسمون خطرناکتره.

برخلاف میلیم دستشو گرفتم:باشه.تو نگران نباش.فقط ادرس جایی که هستی رو بده!یا شماره تلفنتو.باید تو جریان کارام بزارمت....فقط چجوری میریم؟

سعی کردم حواسشو از اصل موضوع پرت کنم.که موفق هم شدم.رو به کاغذ رو میزم یه چیزایی نوشت و گفت:باید زمینی بریم.هوایی هم میشه ولی ریسکش بالاس..از ترکیه میریم.اول ارومیه و بعد مرزو ...ترکیه!

کاغذو داد دستم و گفت:زیاد لغتش نده.واسه جفتمون خطرناکه....ولی به آخرش فکر کن...به عشقمون زندگی خوبمون و بچه هامون...ما تو روازی نه چندان دور یه زندگی راحت خواهیم داشت.

لبخند زدم.اونم بغلم کرد و رفت طرف در.از خودم چندشم شد.حالا که یه چیزایی دستگیرم شده بود میدیدم این حسی که داشتم عشق نبوده....من هنوز نمیدونم عشق یعنی چی!!!!

اونروز مامان به هیچ عنوان باهام حرف نزد.ولی بابا گفت:خودت بهتر میدونی با زندگیت چه معامله ای میکنی!فقط بپا که نبازی بابا جان!

منم امیدوار بودم برنده این معامله باشم.کسی که بیشترین سود رو میکنه!

فرداش سریع رفتم اداره.دیشبش کلی فکر کردم...کلی بالا و پایین کردم.هم این روزا رو هم احساسمو هم هرچیزی که بهش شک داشتم.قرآن خوندم و استخاره کردم..و حالا با اطمینان داشتم میرفتم پیش سرهنگ معتمد.

وقتی رفتم تو اتاقش تعجب کرد.گفت:چیزی شده سرگرد:ازدواج کردین؟

رفتم جلوتر و گفتم:خیر سرهنگ.میخوام دوباره پرونده قاچاق فرید هوشنگ رو به جریان بندازم.ازتون میخوام همین حالا افراد اون عملیات رو تو اتاق کنفرانس جمع کنین.

با اشتیاق از جاش بلند شد:چیزی پیدا کردی؟

با لبخند زمزمه کردم:آره...خودشو!

....

....

خیلی سریع همه افراد تو اتاق کنفرانس حاضر شدن و جمعمون با حضور افتخاری سرتیپ احمدی کامل شد.من صدر میز ایستادم و صدامو صاف کردم:بسم الله.....آقایون لطفا گوش کنین.من میخوام این پرونده دوباره به جریان بیوفته.چهار سال پیش با ناپدید شدن ناگهانی فرید هوشنگ نیمه تمام موندو حالا میخوام تمومش کنم.فرید هوشنگ

الان تو دستای منه ولی به زودی میخواد از طریق مرز ارومیه و ترکیه از ایران خارج بشه اونم به همراه من!من نقشه دارم اعتمادشو جلب کنم.باید بفهمیم این چهار سال چیکار میکرده و کجا بوده.

سرتیپ با آرامش همیشگی و لبخند دلگرمش گفت:سرگرد چجوری تونستی پیداش کنی؟

نمیتونستم بگم!!چی میگفتم؟اینکه طبق یه حس احماقنه که فکر میکردم عشق حاضر بودم باهاش فرار کنم؟

بدون فکر گفتم:بعدا برای شما تعریف میکنم!

شاید سرتیپ میتونست کمکم کنه!شاید میتوست واسم تخفیف بگیره!...هرچی باشه من به خاطر این همکاری مجرم و همدست به حساب میام!

تو جلسه نقشه کشیدیم.که تو این یه هفته محمدحسین و زیر نظر بگیرن.به طور نامحسوس و منم به حرف بکشمش.باید صداشو ضبط میکردم.البته اگه راستشو میگفت!

تو اتاق سرتیپ نشسته بودم و عصبی پامو تکون میدادم.از هر اتفاقی میترسیدم ولی از طرفی وجدانم میگفت حقمه!جزای یه حس دروغ به یه خلافکارو باید ببینم!

-خب؟میشنوم؟؟

صدای آرامش بخش سرتیپ باعث شد قفل ذهنم باز بشه و همه چیز و بگم!از احساس گناهم بابت حجابم و عشق بچه گانه ام و این از خواب بیدار شدن ناگهانی!

سرتیپ نارحت شده بود ولی با اطمینان گفت:نترس کمکت میکنم.باید این پرونده رو ببندی.تو باید اینکارو بکنی که بتونی خودتو تبرئه کنی.

فرداش افرادمون دورو بر آدرسی که محمدحسین داده بود مستقر شدن.

منم زنگ زدم بهش:سلام محمدجان.خوبی؟

بیحوصله گفت:سلام.چه خبر؟دارم راضی شون میکنم.مامانم میدونه جوابم مثبته ولی ریخت ضایع اون یارو که باهاتون اومده بود کارو سخت کرده.چرا اینریختی اومده بود؟

-چه میدونم.مگه مهمه.تو باید هر جوری شده اونارو راضی کنی.فهمیدی؟زودتر....

-محمدحسین...نمیخواهی بگی اونچهار سال چیکار میکردی؟

نمیدونم لحم چه جوری بود که بعد یه مکث طولانی گفت:میگم.فردا میام دنبالت.میبرمت یه جایی و بهت میگم.

ترسیدم!!!ولی مطمئن بودم خطری تهدیدم نمیکنه.گفتم:باشه.

بدون خداحافظی قطع کرد!

فرداش با یه پراید نوک مدادی اومد دم خونمون. اصلا به تیپ فرید هوشنگ با اون لیموزین مشکی نمیومد پشت پراید بشینه!

با خنده سلام کردم. اونم عین همون موقع ها که عاشقش شدم جوابمو داد. ولی من دیگه عاشقش نبودم!!!

داشتیم میرفتیم سمت پارک جنگلی لویزان. منم لحظه به لحظه به ترس لعنتی تو دلم اضافه میکردم!

رفت بالا ترین قسمت و یه جای خلوت نگه داشت. سعی کردم قیافمو شاد نشون بدم. منو برد سمت دوتا کنده درخت و روش نشست. منم نشستم و زل زدم به دهنش.

گفت: مجبور بودم فرار کنم. لو رفته بودیم. منم وقت نداشتم تورو با خودم ببرم. مجبور شدم برم فرانسه. کارامو راست و ریس کردم و منتظر شدم آبا از آسیاب بیوفته. تو ادارتون جاسوس داشتیم. فهمیدم پرونده رو بستن. منم اومدم دنبالت. اونجا یه زندگی خوب تو انتظارمونه.

با تعجب گفتم: جاسوست کی بود؟ چطوری هیشکی نفهمید؟! آگه باهات ارتباط داشت میگفتی بیاد پیشم حداقل تو این چهارسال یه خبری ازت داشته باشم ...

خندیدم. مهم نبود. جاسوسم رازقی بود. ولی الان خیلی وقته که کاریش ندارم. اونم جامو نمیدونست. مجبور بودم احتیاط کنم!

چه راحت داره همه چیزو لو میده!! یعنی انقدر بهم اعتماد کرده؟

شایدم قیافم خیلی خنگ به نظر میرسه

گفتم: کارای منو کردی؟ چقدر طول میکشه بریم اونور؟

- کاری نداری که ابه محض اینکه عقدت کردم راه میوفتیم همه چی ردیفه. هماهنگ کردم....

یه خورده ساکت نشستیم. بعد پاشد اومد سمتم. منم بلند شدم و ایسادم روبه روش. با تعجب منتظر هر حرکتی ازش بودم!

دستم گرفت و گفت: نمیدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود!!!!!! واسه وجودت... واسه بوی تنت... واسه لبات!

داشت کم کم از حالت عادیش خارج میشد! نمیدونم چش شده بود!!!!!! امگه دختر ندیده اس؟

زورکی خندیدم: اره.... منم همینطور!

ولی رفتم عقب.... اخماشو کرد توهم! چرا فرار میکنی؟ نکنه دلت نمیخواه دوباره بوست کنم؟ هنوز مزه بوسه اولت تو دهنمه!

خدا یا.... معجزه بده.... خدا یا...

همون لحظه گشت موتوری پارک اومد میشناختمش. سرباز بخش ما بود! سریع اومد جلو گفت: فاصله بگیریدا! این چه وضعشه؟ خانوم شما خجالت نمیکشی؟

محمد حسین رفت جلوش: به تو چه؟ زنه!

تقریبا هم هیکل بودن. پلیسه پوز خند زد: ائه؟؟؟؟ تشریف بیارید کلانتری معلوم میشه!!!!

به هیچکس اینطوری گیر نمیدادن. ولی کا کار سرهنگ معتمد بود! به خاطر شنود رو یقه ام فهمیدن و اومدن نجاتم دادن. خودمو انداختم جلو کارتمو نشون دادم و گفتم: من از همکارای شما هستم. لطفا بفرمایید. ایشون همسرم هستن ولی قبول دارم کار اشتباهی کردیم.

پلیسه احترام گذاشت و با یه نگاه خصمانه رفت. با موتور کمی جلوتر وایسادن.

گفتم: بریم محمد... اینجا جاش نیس.

با ناراحتی سوار شدو ویراز داد. به خیر گذشت! اونروز گذشت و من بیشتر از قبل به محمد حسین مشکوک شدم. چهار سال پیش چقدر ساده بودم که حرفاشو باور کردم. هرچند از دختر چشم و گوش بسته ای مثل من این رفتار بعید نبود! من تا اونموقع میدونستم مرد یعنی چی! کی انتظار داشت عاشق نشم و رفتار عاقلانه نشون بدم. تو این چهار سال هم دلم میخواست عاشق بمونم که به خودم ثابت کنم تو عشق پایدارم و باوفام! در حالی که فقط خودمو گول میزدم...

با تکون ماشین به خودم اومدم! محمد حسین برای اینکه منو از فکر دربیاره فرمونو چپ و راست کرده بود!

-چیه خانومم تو فکره؟

-هیچی نیست! به مامانم فکر میکنم. از دستش راحت میشم!

گفتن این حرف اصلا مذاق خودم خوش نیومد!

-آره عشق من... جفتمون از شر این کشور کوفتی و بسته راحت میشیم و میریم اونور عشق و حال!

خندیدم، به قول اون شاعره خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است!!! هرچند تلخ نبود!! بیشتر عصبی بود. از خخودم حرصم گرفته بود! چه اشتباه بزرگی کردم چهارسال زهنمو مشغول همچین آدمی کردم!

منو رسوند دم خونه و با لبخند گفت: منتظر خبرتم گوگولی من!

اومد لپمو بکشه که من کشیدم عقب. خندش محو شد و به رو به نگاه کرد: فقط زودتر که کار داریم!

-باشه

سریع پیاده شدم و چپیدم تو خونه! اوای خدا چه عذابی!



همون موقع سرهنگ معتمد بهم زنگ زد و جزئیات و پرسید. منم مو به مو واسش گفتم. و جوابی داد که همون لحظه آرزو کردم زلزله بیاد و من در جا خاک شم!!!!

-خیلی عالی به سرگرد یه فرصت خوب: باهاش همراه شو تا لب مرز. اونجا دستگیرش میکنیم ولی دلم میخواد بدونی خانوادش چه جورین. یعنی کیرو داره؟! کی اونور منتظر شه. مفهومه؟  
-ب...بله...مفهوم شدا!

بدبخت شدم! بیچاره شدم.... شیطونه میگه از این بخش دایره و مستطیل جنایی برم یه جا دیگه!

تو اون چند روز وقت من خسروی حسابی ته توی محمدحسین رو درآورد و نمیدونم کی بهش خبر داده بود خبر ازدواج من فیلمه که حسابی کبکش بلبل میخوندا!

ولی من که اهمیتی نمیدادم! به محمد حسین خبر دادم که قبول کردن و سرهنگ معتمد به بابام گفت برای عاقد اون اقدام کنه که عقدمون واقعی نباشه. فقط صیغه میخوند اونم یه مدت تموم میشد. و من این وسط دعا میکردم بتونم تا لب مرز محمدحسینو کنترل کنم. هرچند که خسروی خیلی با این قضی مخالفت کرد که البته نتیجه ای ندید.  
محمد حسینم قبول کرد. چون گفتم عاقد آشنای باباس و کارمونو زودتر راه میندازه و محمدحسین باهوش حتی یه درصد هم احتمال نداد که من دروغ میگم.

من فکر میکنم عین اون موقع که فهمیده بود ما پلیسیمو به روش نمی آورد فهمیده جریان چیه و داره بازیمون میده.... نمیتونستم هیچی ازش بفهمم. فوق العاده تو دار و درون گرا بود!

نمیدونستم با شناسنامه هامون میخوان چیکار کنن ولی ته دلم قرص بود که بابام از ماموریتم خبر داره. ولی مامان هنوز تو لک بود. راضی نبود و من چاره نداشتم جز اینکه ازش پنهون کنم. تقصیر خودش بود که زود همه چیز و لو میداد و اینکه به شدت دهن بین بود!

به محض اینکه میفهمید محمدحسین خلافاکاره یا غش میکرد یا به احتمال 99 درصد از غرغر و فحش و کتکاری راحتش نمیداشت! بالاخره من که بهتر مامانمو میشناسم. ترجیح میدم اون لحظه آغم کنه ولی ماموریتم خراب نشه!  
شاهدای عقد من پدر و مادر من و اون مرد غیر عادی و اون دختر بودن.

منم یه لباس ساده سفید بر خلاف میلیم پوشیدم. نمیدونستم چی باعث شده انقدر زیاد از محمدحسین متنفر بشم! اونم تو این مدت کم!!!! اصلا خودمم باورم نمیشه... ولی یه جا خوندم فاصله عشق و نفرت به اندازه یه تار موئه!!! همون جور که تنفر عمیق باعث میشه عشق عمیق به وجود بیاد! عشق هم ممکنه با یه تلنگر به تنفر تبدیل بشه! من از محمدحسین تو ذهنم یه بت ساخته بودم که حالا با همون تلنگره نابود شده بود و ذهن منم به کل عوض شده بود!

چادر سفیدم رو که مامان واسم کنار گذاشته بود انداختم سرم و با بسم الله رفتم تو پذیرایی. عاقد هم نشسته بود. وارد که شدم محمد حسین و ایساد. بقیه دست زدن. منم با بی میلی لبخند زدم و کنار محمد نشستم.

چشمش عجیب برق میزد! من ازین برق عجیب میترسیدم.

عاقد شروع کرد.... و ضربان قلب من هر لحظه بیشتر میشد! یه روزی منتظر این لحظه بودم ولی الان دلم میخواست ازونجا فرار کنم.

نفهمیدم عاقد چی پرسید با سقلمه محمد و دیدن قیافه مامان که لبشو گاز میگرفت سریع گفتم: بله.

همه خندیدن. عاقد گفت: عروس خانوم هولہ ها!!!!

از محمد هم پرسید و اونم بله داد. و تموم شد!

صیغه به مدت دو هفته که البته عاقد ذکر نکرد.

من هم ته دلم راضی نبودم... ازین کلاه شرعیا متنفر بودم! اما فقط خودمونو گول میزنیم!

بلافاصله محمد دستمو گرفت. پوست دستم سوخت! اصلا حس خوشایندی نبود. بابام هم حرص میخورد. اینو از اخمای تو همش فهمیدم. سعی کردم دستمو از دستش بکشم تا بابام ناراحت نشه ولی مگه میذاشت! عین کنه چسبیده بود بهم!

عاقد که رفت نختره سریع بلند شد از تو کیف گنده اش یه سیستم درآورد و وصل کرد به برق و یه سی دی گذاشت توش! خودشم لباسشو درآورد و دست او عجب و جق رو گرفت و رفتن وسط! من و مامان و بابا فکا مونو نمیتونستیم از رو زمین جمع کنیم. ولی محمد میخندید!

محمد گفت: پاشو ما هم بریم وسط!

با اخم برگشتم طرفش. انتظار همچین چیزی رو نداشتم: دیوونه شدی محمد؟ منو نشناختی؟

اونم اخم کرد: چطور اونموقع که نقش بازی میکردی خوب بلد بودی برقصی حالا جلو بابات و منو این یه دونه که آدم حساب نمیشه خجالت میکشی؟ پاشو همین الان یه عربی بزنی حال کنیم!

از شدت تعجب جیغ زدم: محمد!؟!؟!؟!؟!!

بابام بلند شد رفت سمت دستگاه. از برق کشیدش و به جیغ جیغای دختره و مرده گوش نکرد. اومد سمت ما گفت: خب دیگه جوون. بلند شو برو که ماها حسابی خسته ایم.

محمد حسین اخماشو تو هم کرد: میخواستم ریحانه رو ببرم بیرون.

- الان وقتش نیست. بذار واسه بعد. ریحانه خسته اس! مگه نه بابا؟

گیر کرده بودم!گفتم:بله این روزا سرم شلوغه...اداره خیلی کار کردم.

رومو کردم سمت محمد و آروم گفتم:کی میریم؟میخوام خلاص شم دیگه!

انگار از حرف من خوشش اومد:میریم عزیزم.همین امروز وسایلتو جمع کن.نمیخواد زیاد چیزی بر داری.واسه سه روز سفر فقط لباس بردار.روز چهارم ما اونجاییم!تو خونمون.

خندیدم...چه خوب که خیلی چیزی فهمیدم!

همشون رفتن و تازه مامان شروع کرد:من نمیدونم این سره چی داره که این دختره رو خر کرده...د آخه نه قیافه داره نه خونواده داره نه پول داره نه تحصیلات داره...چی داره که جادو شدی دختر؟؟؟پسر به اون خوبی رو رد کردی!

تو دلم غش غش خندیدم!!!خبر نداره هر دو یه نفر بودن!تازه محمد حسین که خوشگلتر از ریخت آقا صادقش بود!!!معلوم نیس مامانم خوشگلی رو تو چی میبینی!

بابا پادرمیونی کرد و از منو محمد دفاع کرد.خوب شد میدونه وگرنه یه بسلطم با اخم و تخم بابا داشتم!

بی توجه به بحثشون رفتم بالا.اطلاعاتو واسه سرهنگ اس ام اس کردم.

یه ساک بستم و گذاشتم زیر تختم.چه روز پر استرسی بود!

همون شب محمد بهم اس ام اس داد فردا ساعت 6 صبح میاد دنبالم که بریم.منم به سرهنگ خبر دادم و همه آماده باش واسه شروع مامورت شدیم!

مامان اینا بیدار بودن واسه نماز و این کار منو سخت میکرد.یه بیست دقیقه ای معطل شدم تا بخوابن..بعدش سرسع زدم بیرون.

بابام از تو پنجره داشت نگاهم میکرد.واسش دست تکون دادم و رفتم..مظمن بودم زیر لبش منو سپرده به خدا!

محمد عصبانی قدم میزد.تا منو دید میخواست داد بیداد کنه که گفتم:هیس...بیدار بودن...مجبور شدم صبر کنم.

هیچی نگفت و سوار شدیم.

از اینجا به بعد تنها راه ارتباطی منو سرهنگ یه ردیاب توی گل سرم بود.و من آرزو میکردم جایی نباشه که بخوام درش بیمارم.از الان ترسیده بودم.تو دلم گله میکردم که رچا سرهنگ نداشت شنود هم بزارم!

محمد با سرعت میروند.منم که صبحونه نخورده بودم.از ترس داشتم پس می افتادم!

محمد یه نگاه بهم کرد و گفت:پشت سرت یه ساکه بردار یه چیزی بخور.داری میمیری!

چه با فکر...ساکو برداشتم توش چیز زیادی نبود.نون و پنیر و گردوا!

حدودا چهار ساعت تو راه بودن یه جا نگه داشت... خسته شده بود. گفتم: کجاییم؟

دور و برشو نگاه کرد و گفت: نزدیکای زنجان... چند ساعت دیگه راه داریم. جالب بود از صبح تا حالا این اولین بار بود که باهم حرف زدیم! محمد اصلا حواسش بهم نبود و من مشکوکترا از قبل همراهیش میکردم.

بازم به سفر خسته کنندمون ادامه دادیم. منم که خیلی بیخیال بودم خوابیدم و نفهمیدم کی رسیدیم که محمد گفت: ریحانه... پاشو بابا...

چشمامو باز کردم... غروب بود... هوا داشت تاریک میشد چقدر خوابیده بودم بدون ناهار!!!!

گفتم: رسیدیم؟

گفت آره. لب مرزیم. الان میان دنبالمون. بیهو تو دلم خالی شد! یعنی سرهنگ الان جای منو میدونه؟ برای ممئن شدن از وجود ردیاب دستمو زدم به گل سرم. آره بود.

بعد حدود نیم ساعت یه نیشان آبی اومد کنار ماشینمون پارک کرد. یه سیبیل کلفت ازش پیاده شد و گفت: همه چی ردیفه.. بریم؟

محمد گفت: آره بریم. دستمو گرفت و با یه نگاه دوروبرش رفیتم سمت ماشینه.

جز محمد حسین هیچکس و نمیشناختم... همه اهالیه همونجا بودن.

رفیتم نشستیم تو وانت. محمد کنار مرده منم چسبیدم به محمد. تو این یه مورد تنها کسی که میتونستم بهش اعتماد کنم اون بود!

جاده همش خاکی بود. پرنده هم پر نمیزد. دم غروبی خوف برم داشته بود!

بالاخره ماشین وایساد. ولی چه وایسادنی! یه ده بود که همه مرد بودن. یعنی من اونجا یه دونه زن ندیدم!

پیاده شدیم. با ترس دست محمدو گرفتم.

رفیتم سمت یکی ازون آلونکا. محمد اول هولم داد تو. بعدش خودش اومد. گفتم: چه خبره اینجا؟ اینا کین؟

خندید: نترس بچه. جامون امنه. امشب میریم اونور.

امشب میریم اونور؟! چه راحت! یعنی وقتی بریم اونور برگشتی هم هست؟؟؟

چشمامو باز کردم. از بدن درد زیاد از خواب بیدار شدم و یادم افتاد تو چه بدبختی گیر کردم. دلم میخواست گریه کنم ولی نمیدونم چی باعث میشد سعی کنم که خودمو قوی نشون بدم!

به دورو برم نگاه کردم. محمد حسین همون شکلی خواب بود. انگار مرده باشه!

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. چادرمو برداشتم و تا کردم. دیگه نیازی بهش نداشتم. از اینجا به بعد جلوی دست و پامو میگرفت. شاید نیاز به کتک کاری داشتیم!

از پنجره کوچولوی روی دیوار به نگاه انداختم به بیرون. شب بود و هیچی معلوم نبود. ولی به خورده اونطرف تر از آلونک ما به کوپه آتیش روشن بود چند نفر هم دورش بودن... فکر کنم وقت رفتن بود.

رفتم نشستم کنار محمد گفتم: محمد.....محمد حسین...الوووووووو!!!!

عین گراز خوابیده بود. تکونش دادم...یه صدایی ازش درومد. مطمئن ششدم نمرده..هه...

اعصابم دیگه خورد شد. با دوتا دست شونه هاشو گرفتم و محکم بالا پایین کردم: محمد محمد محمد محمد محمد.....

یهو چشماشو باز کرد و داد زد: اه.....اگه گذاشتی دودقه بخوابم!

-بسه دیگه چقدر میخوابی؟!؟!؟! حوصله ام سر رفت....

دستشو کشید رو صورتش و خمیازه در کرد!! منم زل زدم به حرکاتش.

بلند شد شلوارشو درست کرد پیراهنشو پوشید دکمه هاشو بست کردش تو شلوارش دکمه شلوارشم بست. کمر بندشو دور کمرش کشید و سفتش کرد. یقشو درست کرد و به من گفت: خوبه؟

خندم گرفت: مگه میخوای بری خواستگاری؟؟؟؟ میخوایم قاچاقی از مرز رد بشیم!! دیگه انقدر ادا اطوار و سوسول بازی نداره که!

دستشو تکون داد یعنی برو بابا!

منم بی اعتنا بهش مقنعه امو در آوردم موهامو باز کردم با انگشتام مغز سرمو ماساژ دادم. دوباره جمعشون کردم و با کیلیپسم بستمشون. مقنعه امو سرم کردم و پاشدم. محمد داشت از تو پنجره بیرونو نگاه میکرد. رفتم کنارش: تو نمیترسی؟

یه نیم نگاه بهم کرد: از چی؟

-از این آدما دیگه

اشاره کردم به سیبیل کلفتای دور آتیش. اونم یه نگاه عمیق بهشون کرد

-نمیدونم!

کلافه نشست همونجا و گفت: اصلا نفهمیدم چی شد! کجا بودم و به کجا رسیدم!

منظورشو نفهمیدم فقط نگاش کردم.

-یه زمانی کافی بود اشاره کنم!صدتا نوکر و کلفت واسم ردیف میشد...چه برو بیایی چه شوکتی!!!ولی سر یه ندونم کاری!سر یه حواس پرتی!سر یه بازی بچگانه...چهار سال مجبور شدم خودمو قایم کنم!

-بازی بچگانه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-آره...اگه همون موقع که فهمیده بودم پلیسی دمتو میچیندم...الان اینجا نبودم!

با تعجب نگاش کردم:چی میگی؟؟؟؟؟؟؟؟

-همون شب اول...همون مهمونی کذایی و احمقانه!همون موقع فهمیدم پلیسی هم تو هم اون بادیگارد احمق!ولی با خودم گفتم این همه میخوان منو بزنی بدن حالا یه بارم من پلیسارو بازی بدم!

داشتیم از فوضولی میمردم!حالا داشت اعتراف میکرد...داشت میگفت!

-تموم حرفامون.همه حرکاتمون همش بازی بود.بازیتون میدادم و میخندیدم!با هر حرفی که میزدم فکر میکردین مدرک گیر آوردین و تا چند وقت دنبالش بودین.چه کیفی کردم!یه روز به سرم زد نقش یه عاشق واسه تو بازی کنم...تو که یه دختر ساده و خنگ بودی و حتی از برق شیطنت تو چشم نفهمیدی داری رودست میخوری!  
داشت جالب میشد!

-ولی مقاومتای تو...از طرفی چشمات!!!!تو اولین زن غیر قابل پیش بینی زندگیم بودی!ولی باید نقشمو اجرا میکردم...نقشم گرفت!عاشقم شدی!

دلَم میخواست جیغ بزَنم...تمام اون مدت!همش نقشه بود!!!!اگه الان واقعا عاشقمش بودم و به خاطرش قید همه چیزو میزدم الان فقط خودکشی چاره ام بود...چه راحت گول خوردم...چقدر احمق بودم!خوب شد زود فهمیدم!چهار سال خواب خرگوشی!

محمد زل زده بود بهم.فکر کنم میخواست عکس العملمو ببینه!شاید هنوز فکر میکرد عاشقم!اگه نقشمون گرفته باشه من بردم!

با دهن باز نگاش کردم!خندید و گفت:چیه؟فکر میکردی واقعا عاشق سینه چاکتم؟نه عزیزم...اونا همش بازی بود...به محض اینکه احساس خطر کردم فلنگو بستم!

سرشو انداخت پایین گفت:داشتین بیش از حد بهم نزدیک میشدین!باید میرفتم!

صدای در حرفاشو قطع کرد.چه بد موقع!بلند شد درو باز کرد.با دم دریه حرف زد و برگشت.گفتم:اگه همش نقشه بود چرا همون موقع که فرار کردی نموندی همونجا؟!چرا برگشتی؟چرا عقدم کردی؟چرا گپرت میومد؟

اینا رو با گریه زاری میگفتم!

نگام کرد.... طولانی! بعد رفت سمت کتس برش داشت و تنش کرد: تو برگه ی خروج منی. مطمئنم همکاریات دنبالت میگردن. همون روزی که اومدم خواستگاریت اون بادیگارد تو دیدم که دنبالت بود. خیلی جالبه! حتی همکاریاتم بهت شک دارن!

نفس راحتو قایم کردم. خوبه حداقل اینو نمیدونست! ولی خسروی چرا دنبالم بود؟

خودمو زدم به ناراحتی: پس... وقتی برسیم اونور.... منو چیکار میکنی؟

اومد طرفم... بلندم کرد و گفت: همکاریات پیدات میکنن نترس!

نقشش غیرقابل پیشبینی بود! اگه من ترکیه میموندم و اون میرفت! دیگه نمیتونستیم پیداش کنیم! ای کاش سرهنگ واسم شنود هم گذاشته بود!

دستمو گرفت کشید. رفتیم بیرون.

به محض اینکه پامونو بیرون گذاشتیم سر همشون به طرفمون برگشت. انگار همشون حالت آماده باش داشتن!

محمد رفت کنارشون و گفت: ما آماده ایم.

شروع کردن با هم صحبت کردن.... منم تو این فرصت زل زدم به چهر تک تکشون. برای شناسایی لازم داشتم که همشون یادم بمونه.

یکیشون با بقیه حرف نمیزد دورو اطراف رو میپایید یا مارو نگاه میکرد! ولی.... چشماش.... خیلی واسم آشنا بود. برق سیاه نگاهشو یه جا دیده بودم!

محمد دم گوشم گفت: مشکوک میزنن!

-مگه نمیشناسیشون؟ بهشون اعتماد نداری؟ هیچ کدوم آدم تو نیستن؟

-آدم من مارو تا اینجا رسوند! نمیدونم کدوم گوریه!

منم شک کرده بودم. به هیچ عنوان اوضاع عادی نبود!

...

بازم خیره شدم به اون یارو... همچنان چشاش در گردش بود! آدمو میترسوند. تو اون تاریکی شب نور آتیش افتاده بود تو چشاش و برق میزد! عین این آدم خوار!

محمد حسینو یکی از اونا صدا کرد. اونم رفت کنارشون. من اون گوشه وایساده بودم نگاهشون میکردم که دیدم یارو با اون کلاش گنده اش اومد کنارم. با فاصله ازم وایساد و آروم گفت: اذیتت که نکرد؟

یهو عین جغد سرمو چرخوندم طرفش!! ارگ گردنم گرفت!

دید عین منگلا نگاهش میکنم گفت: سروان عسگریم...

یه لحظه تو ذهنم فلاش بک زد... همون آقا ریشوئه که روز قبل از ماموریتم تو اتاق کنفرانس دیدمش!!! همون که چشاش یه جووری بود!!! وای!!!! ای این همون پدرام تو جشن فرید هوشنگه!!

برگشتم سمت آتیش گفتم: محمد نشناستت یه وقت؟

صدای خندشو شنیدم: مگه تو که همکاری شناختی؟؟

راس میگفت! من چه منگلیم! با ترس گفتم: قراره چیکار کنین؟

جواب نداد. روش اونور بود و هی چشماشو میچرخوندا!

باز گفتم: برنامه چیه؟

یهو از پشتم محمد گفت: چرا از اون میپرسی؟ ترکه زبون فارسی بلد نیس! من بهت میگم. بیا...

دستمو گرفتو کشوند... از شوک خارج شدم! هه حالا فهمیدم چرا جوابمو نمیداد!

سریع برگشتم سر نقشم و واسه محمد از اون لبخندای معروف دندون نما رو زدم!

محمد گفت: خب... الان مارو میبره لب مرز... از اونجا باید با ماشین حمل بار بریم اونور. تو کیسه های پنبه.

-وای... خفه نشیم؟

-نه نمیشیم. نترس.

دلهم میخواست آخرین تیرم تو تاریکی بزنم. گفتم: محمد حسین؟

نگام کرد.

-واقعا میخوای منو ول کنی بری؟

پوزخند زد. وایساد خیره شد بهم: نگو که از همون چهارسال پیش نفهمیدی!

واقعا نفهمیده بود.

گفتم: نفهمیده بودم! چهار سال واقعا منتظرت بودم!

اشکام خود به خود اومد... چشمام میسوخت و اشک میومد. ولی محمد حسین بی شعور! نکرد حداقل این دم آخری بازم

فیلم بازی کنه!! شاید کمکش میکردم!

اشکام حالا واسه خودم نبود! از دلسوزی بود! نمیدونست چی در انتظارشه!!!



دستم از دستش در آوردم ولی همراهیش کردم.

دیدم رفته تو فکر! ولی به چی فکر میکرد نمیدونم!

نگام دنبال عسگری میگشت... دیدم داره با چند نفر دیگه حرف میزنه!!

گفتم شاید بقیه هم افراد مان. عسگری با چشم و ابرو به من اشاره کرد. اون دوسه نفر هم به من نگاه کردن! سعی کردم یادم بیاد بینم کدومشونو میشناسم!

یکیشون چشمک زد! اواااا کصافطه بیشور! من که نشناختمشون.

رومو کردم اونور. فکر کنم همینجا میخواستن خرمونو بگیرن!

چند دقیقه بعد یکی از اونا اومد جلو با یه لهجه خاصی گفت: بریم... آماده اس!  
رفتیم سمتشون.

آتیشو خاموش کردن. و پیاده راه افتادن!

گفتم: میخوان تا لب مرز پیاده برن؟

-آره چاره دیگه نیست! صدای ماشینو میشنون!

دیگه لال شدم! خیلی راه بود! پدرم درومد! بدبختی مغازه پغازه هم که انوجا نبود سرمون گرم شه! بیابون برهوت اونم تو تاریکی! تنها خوبی که داشت ستاره هاش بود!

خیلی قشنگ بود! من همش سرم هوا بود راه میرفتم! میخواستم سرمو گرم کنم هی ستاره ها رو میشمردم.. چشم یه آن سوسو میزد دوباره مجبور میشدم از اول بشمرم!

هیچکسم حرف نمیزد. فقط گهگاهی اون دوتا که جلولو بودن و فکر کنم راهنما بودن با هم پیچ میکردن

دیگه نمترسیدم! خیالم راحت شده بود که عسگری هست. با اون چشای ور قلمبیده اش مواظبمه!

نمیدونم چقدر گذشته بود! ساعتو تو تاریکی نمیدیدم. بعد خیلی مدت!!! رسیدیم یه جا که حفاظ داشت. تا چشم هم

کار میکرد دکلائی دیدبانی گذاشته بودن... چقدر اینجا به آدم امنیت میده. اصلا خیالم راحت بود!

نزدیک که شدیم همه دولا دولا راه رفتن. منم دولا شدم ولی زیاد به خودم فشار نمیآورددم!!!

با هم پیچ پیچ حرف میزدن... بعدش یکی با محمد رفت جلو... منم با هفت هشت نفر دیگه موندم اونجا! یه لحظه ترس برم داشت. محمد و اون یاره بدودو و دولا نزدیک میشدن به حفاظ...

عسگری دم گوشم گفت: حالا!!!!!!

یهو چنتا نور افکن افتاد رو محمد اینا...صدای آزیبر اومد و یهو یکی بلند داد زد: ایست!

نور افکن رو صورته محمد بود...تعجب کرده بود.هی بر مگیشت ارافو نگاه میکرد!دنبال راه فرار بود.من از پشت تپه اومد بیرون و وایسادم نگاه کردن!

یهو نگاه سرگردون محمد رو من قفل شد!چشاش شده بود اندازه کاسه آبگوشت خوری!!!

ولی من قیافه گرفتم!ازونا که داد میزنه دیدی گول خوردی؟؟؟

مامورای ویژمون با دو رفتن سمتشو با یه حرکت خوابوندنش رو زمین.از دور دیدم سرتیپ احمدی بهم اشاره میکنه.رفتم سمتش.سلام دادم.گفت: این ماموریت تو بود...تبریک میگم.سروان محمدی!

والله!!!ای خدا!!!!شدم سروان!یه قدم تا سرهنگی!!باورم نمیشه!!!

-کاره خودته.خودتم با بچه ببر تحویل دادگاه بده!

دوباره احترام گذاشتم و با شوقی فراوان رفتم سمت ماشین.یکی از همکارا واسم چادر آورده بود.سرم کردم.دیدم عسگریم ریختو قیافشو درست کرد.یکی از اون آدم‌ها خسروی بود!!!!همونی که چشمک زد بهم!پسره ی هیز!

با اقتدار و ذوق فراوان(البته کنترل شده)رفتم سمت محمد که دستبند زده رو زمین بود!

سروش آورد بالا و نگام کرد!تو چشاش اشک بود!گفت:چقدر احمقم که بهت اعتماد کردم!!!!فکر کردم همون دختر ساده ی چهار سال پیشی!

گفتم:همین!!اشتباهت همین بود!!!!فکر نکردی چرا ازین که گفتمی اونور ولم میکنی تعجب نکردم؟!یا ناراحت نشدم؟؟؟

دیگه نداشتم کسی حرف بزنه.اشاره کردم بردنش سمت ماشیین!الحظه ای که داشتن سروشو میکردن تو ماشین یاد اونموقعی افتادم که با چه لحنی میگفت دوسم داره!!

سوار ماشین که شدم عسگری بغلم بود.گفت:ازیتتون که نکرد؟

اخم کردم!نمیدونم چرا حس خوبی بهش نداشتم!یه جوری بود!با اون چشاش!

گفتم:خیر.

زیر لب شنیدم گگفت:چه عصبانی!!

تا تهران من گرفتم تخت خوابیدم!هیچ وقت مثل حالا احساس آرامش نداشتم!

...

با صدای سرگرد افخم به خودم اومد:خانوم محمدی؟!بیدار شید.

سرمو بلند کردم با چشمایخمارم یه نگاه به دورو برم کردم دیدم جلو اداره ایم.دستی به سرم کشیدم و مقنعه امو درست کردم.چادرمو صاف کردم رو سرم و پیاده شدم.

محمدمو میبردن تو بازداشتگاه تا چند ساعت دیگه ببرنش دادسرا و ازاونجا اوین.

رفتم تو...داشتم میرفتم سمت اتاق خودم که سر راهم خسروی سبز شد!

اخم کردم.نمیدونم چرا!!شاید کرمم گرفته بود!

گفت:سلام سروان!

وای که چه کیفی میده!!!!

سلام نظامی دادم.گفت:آزاد....میخواستم بگم که شما میتونید تشریف ببرید خونه.برای این پرونده من هستم...پیگیری میکنم.

-نه سرهنگ.من مسوولم...میخوام تا آخرش کاره خودم باشه..میخوام تهشو ببینم...

یه کم من من کرد.این پائو اون پا کرد ..منم صاف زل زدم بودم به قیافش ببینم چشه..آخرم نفسشو فوت کرد و کلافه گفت:چند لحظه تشریف بیارید اتاقم.....لطفا!

انقدر آروم گفت که شک داشتم درست فهمیدم یا نه!!

پشت سرش راه افتادم.رفت تو اتاقش درو باز کرد و منتظر شد من اول برم.

رفتم تو نشستم رو مبل جلوی میزش.اونم درو بست و اومد جلوم نشست.

چند دقیقه تو سکوت مردم و زنده شدم تا بالاخره زبون وا کردم!

-ریحانه...من نمیدونم چی بگم.واقعا نمیفهمم چه مرگمه!!امنی که خیر سرم تو این سالها کلی دین و ایمونمو حفظ

کردم!کلی چشمامو از نامحرما گرفتم!!کلی خودمو کنترل کردم.....ولی سر یه ماموریت مسخره!!سر یه احساس مسوولیت نمایشی!!عاشقت شدم!

موندم!!!نفسم تو ریه هام موند!!میدونستم یه چیزی هست اولی اصلا فکر نمیکردم به این صراحت بگه!!چه شجاع!

-ریحانه!!از اون موقع که فهمیدم باید بادیگاردت باشم گفتم یه جهنم واسم درست شده!بادیگارد یه دختره خنگ!اولی

وقتی دیدمت بعد از تغییرای صورتت گفتم بدبخت شدم!حالا چجوری با این سر کنم!!وقتی خنگ بازیا تونو میدیدم

...باور کن هر لحظه به خودم لعنت میفرستادم که چرا نمیتونم نگاهمو کنترل کنم...دست و پا چلفتی بودی و من هر

لحظه بیشتر ازت خوشم میومدم!محلتم نمیداشتم خودم حالم بد میشد...

من موندم این داشت ابراز علاقه میکرد یا فحش میداد!!!!

-ریحانه... خواهش میکنم... یه نگاهم به من بنداز. بخدا مردم تو این چهار سال.. حتی نگام نکردی!!!! بعد ماموریت اصن منو یادت رفت!!!! همیشه?... همیشه ازت بخوام یه خورده به منم فکر کنی؟ بخدا قشدم بد نیست! دوست دارم! میخوام مادر بچه هام بشی میخوام خانوم خونه ام بشی. همیشه؟؟؟؟

همچین با عجز میگفت یه آن دلم سوخت واسش... ولی نمیتونستم دوباره بدون فکر و بدون در نظر گرفتن همه چی ریسک کنم و عاشق شم!!!! هرچند اون که من داشتم عشق نبود!! یه چیزی بینهایت شبیه عشق بود!!  
سرمو انداختم پایین و گفتم: اجازه بدید فکر کنم سرهنگ.

پاشد سرشو تکون داد: آره آره باید فکر کنی.. ممنون میشم فکر کنی. دیگه بهم نگو سرهنگ!!!! از زبون تو عادت ندارم!! همون امیر خوب بود...

خندید منم خنده ام گرفت!!!! بچم کم توان ذهنی بود! رفتم بیرون. صاف سمتہ اتاقم. به احتمال زیاد امروز درجه میدن بهم.

....

ساعت هشت شد و نبی زاده با اون کلاه کج شدش اومد تو باز مثل همیشه واسه سلام شلنگ تخته انداخت و گفت: جناب سرگرد تشریف بیارید... میخوان متهمو ببرن دادسرا.

آزادش کردم. کلمتو گذاشتم به کمرمو رفتم بیرون. دیدن محمد با دستای بسته و سر پایین اصلا واسم خوشایند نبود!!!! به تپیش نمیخورد!! به قول مامانم قیافش سکه داشت باید همون فرید هوشنگ میبود تا این آدم بدبختی که منتظره روز اعدامشه!!!

سرشو آورد بالا و منو دید. پوز خند زد!! اشاره کردم سوارش کردن. منم سوار شدمو رفتیم سمت دادسرا. یادم افتاد اون روزی که تو سیدی قیافشو دیدم... از جذابیتش هنگ کردم... هه فکر کردم دارم جرم میکنم که زل زدم به عکس یه مرد جذاب اونم تو تو کامپیوتر!! چه ساده بودم من! ولی خب! الان تجربه دارم... ولی هر تجربه ای رو آدم عاقل نباید خودش بکنه! باید از تجربه بقیه هم استفاده کنه...

رسیدیم دادسرا. منم پرونده به دست رفتم که مدارک جنایت محمدحسینو بدم به قاضی.....

...

قتی اومدم بیرون یه نفس راحت کشیدم! اتمام هیچکدوم از پرونده هام انقدر بهم حال نداده بود! محمدحسین درودگر... متولد 1362/6/14 صادره از تهران... نام پدر فریبرز... متهم به قاچاق غیرقانونی اعضا و جوارح مختلف حدود 57 تن به سایر کشور های همسایه و همچنین 184 فقره آدم ربایی و قاچاق آنها به کشور های عربی، محکوم به 7 سال حبس تعزیری با اعمال شاقه و 3 بار اعدام میگردد.....

وقتی میبردنش سمت ون های زندان اوین دیدمش. اونم منو دید. رفتم جلوش. گفتم: هیچ احساسی ندارم محمد حسین!! اداری بری اونور!!!!

زل زده بود تو چشم... منم منتظر بودم ببینم چی میگه...

-دوست داشتم!....بعد از مدتها تنها دختری که با سادگی رفتارش منو جذب کرد تو بودی! تو شکل هما بودی! عشق هفده سالگیم!!!! من اونو دوست داشتم ولی اونو دزدیدن! فرستادنش دبی! عین کاری که من با بقیه میکردم! بعد از اون منم عوض شدم... ولی تو بعد از مدتها شکل اون بودی. رفتار سادگیت... خنگ بازیات!! میخواستم ببرمت اونطرف... با خودم.. فکر کردم شاید تو به پلیسا گفته باشی واسه همین شنود واست گذاشتن... منم گفتم که ولت میکنم... با اون مردا قرار گذاشتم مسیرو عوض کنن نمیدونستم اونام با پلیسن... وگرنه مو لای درز نقشم نمیرفت... با هم میرفتیم اونورو یه زندگی راحت... چهار سال با خودم جنگ داشتم... از یه طرف میخواستم برم ولی از طرف دیگه فکر تو یا بهتر بگم... هما نمیداشت درست تصمیم بگیرم... لحظه لآخر دیگه نتونستم تحمل کنم... اومدم سراغ تو... که کاش هیچوقت نمیومدم!!!!

سربازا کشوندنش... من موندم و یه عالم فکر و خاطره... پس من اشتباه نمیکردم!! یه احساسی بوده... چشماش همش دروغ نبوده... میدونستم که یه چیزی این وسط میلنگیده!!

خب اعتراف میکنم که یه خورده عذاب وجدان گرفته بودتم!! اولی دیگه کاری نمیتونستم بکنم... من باید سعی میکردم به امیر یا همون ارمیا فکر کنم... من میتونم... باید بتونم... من هرکاری رو که اراده کنم میتونم انجام بدم... چرا نتونم.....؟!؟!؟!!

من میتونم... چون من یه دختر ایرانیم... چون من ریحانه محمدیم... سروان دایره جنایی پلیس منطقه 15!... چون من دختر جمشید محمدی هستم... چون من پلیسم!!!

پایان

سیما.الف

2 / مرداد / 1392